

رمان گانگرن به قلم ہاجر ضیاپور



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

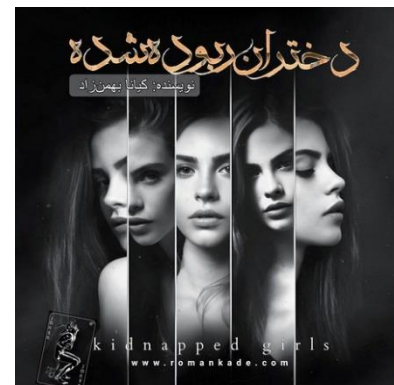
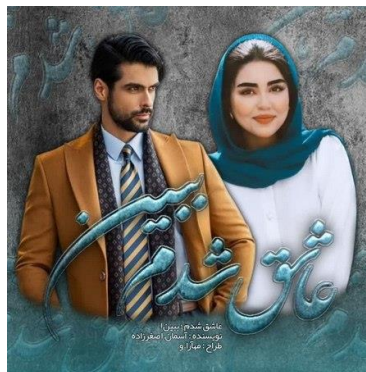
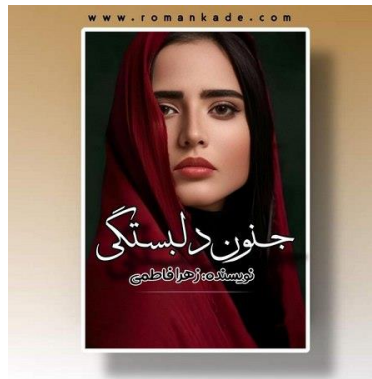
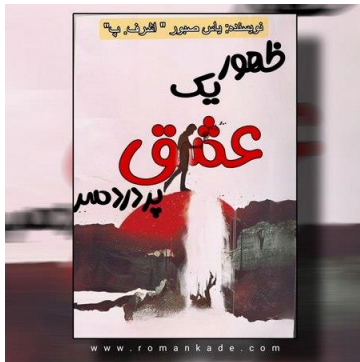
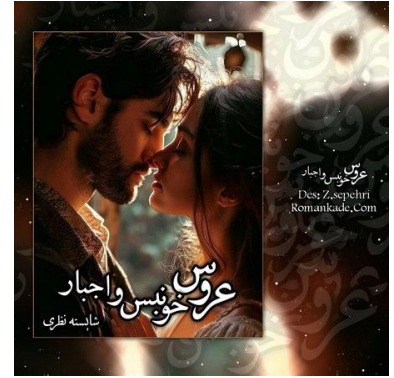
آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

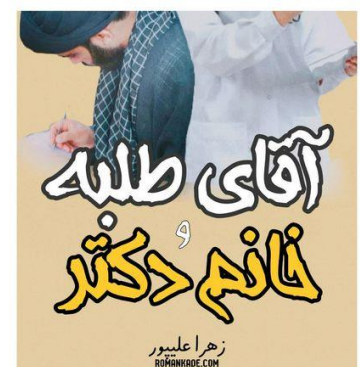
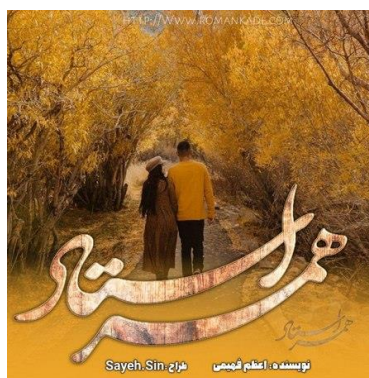
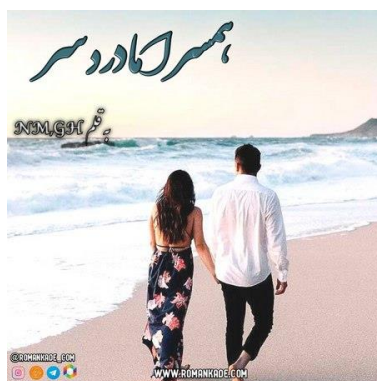
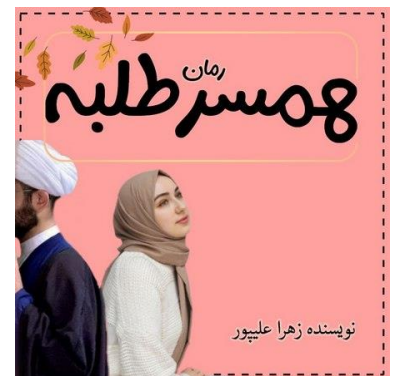
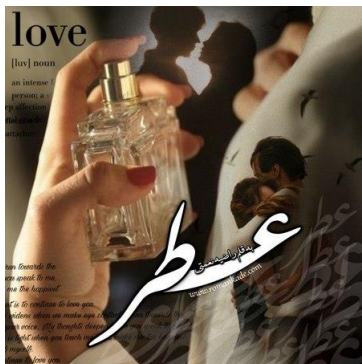
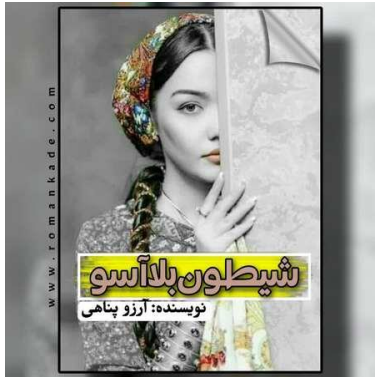
( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )



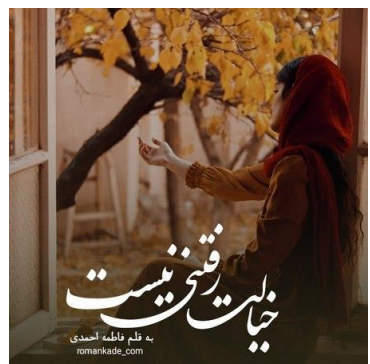
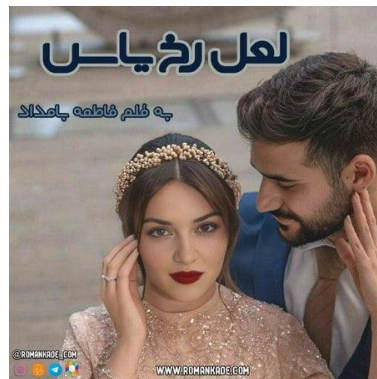
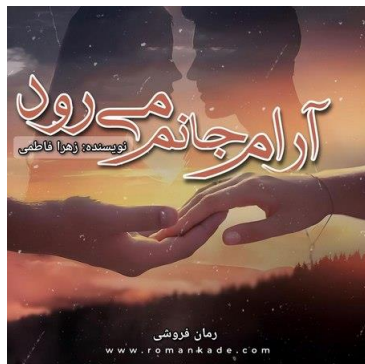
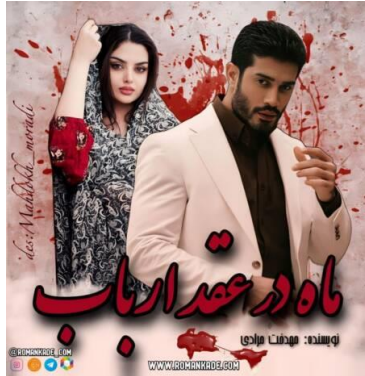
# رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



# رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



# رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه‌های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://t.me/romankade_com)

جهانم بی الف


به سر دلم آویختم عشقی عمیق

پا گرفته از حسی غلیظ در آمیخته با جانم

نرسید به فرجام و من پيله تنیدم به خیال وصال

در نهایت من نبودم آن دختر عاشق که یک روز

منعکس شد در آینه ی دل



آویخت مرگ را به سرِ دارِ دلم  
و من دارِ زدم عشق محکوم به او را...

به قلم: سیده هاجر ضیاءپور

\*\*\*\*\*

فصل اول

" در اقلیم ماعاشقی جرم است! "

مازندران - روستای پایین احمدکلا 1343

از شدت اضطراب شقیقه هایم نبض می زد. با رد شدن سایه بلندی از مقابل  
درب مطبخ سریع عقب کشیدم و از شدت ترس پلک بر هم نهادم. دست هایم

را از پشت کمر به دیوار گلی مطبخ کشیدم. قلم مثل گنجشک افتاده از نفس می زد؛ محکم اما، ترسو!

صدای مادر تمام حیاط را پرکرد و رضاعلی را از جلوی مطبخ دور نمود. سایه‌ی رضاعلی به شکل مضحکی کش آمد و دور شد و تنها غبارش در آفتاب سایه انداخته و روی پله های ورودی مطبخ باقی ماند.

–رضا علی پرو حسینعلی تَن هَدِه اینتا دونه کیسه ره بَورین پشت اِمّار.

(رضا علی بیا به حسینعلی کمک کن این گونی برنج رو ببرین بزارین انبار پشتی).

صدای چشم بلند رضاعلی آمد و پشت بندش حسینعلی غرید:

–بجنب بچه ظهر شد کار دارم.

صدای لَخ لَخ دمپایی های رضاعلی دورتر و دورتر شد. مثل همیشه چنان خسته و سنگین راه می رفت که انگار کوه کنده، با احتیاط سرکی به حیاط کشیدم. آفتاب بساطش را پهن کرده بود و خیال رفتن هم نداشت. انگار نشسته بود تا همه را بسوزانند!

این بار از صدای نفس زدن های گوهر نفس راحتی کشیدم. وارد مطبخ شد و سرفه کنان گفت:

–همه رفتن آبجی.

چشم هایم از حدقه بیرون زد:



یعنی چی رفتن؟ می مردی زودتر بیای بگی چی شد؟

سرفه اش خیال بند آمدن نداشت؛ لیوان آبی دستش دادم. یک نفس سر کشید.  
حالش که بهتر شد گفت:

نمی دونم؛ اما انگار اتفاق بدی افتاده، چون آقا جان خیلی عصبانی بود!

تا خواستم لب باز کنم و سوال دیگری بپرسم صدای عربده ی آقا جان کل خانه را  
پر کرد:

ایرالاان!

از صدای دادش شانه هایم پرید. گوهر هم از ترس به سکسکه افتاد و پشت  
سرم پناه گرفت. چنگی به دامنم زد و گفت:

آبجی آقا جان زد تو گوش رحمت!

تا به خودم بیایم و جمله ای که از دهان گوهر بیرون آمده را هضم کنم آقا جان  
دومرتبه صدایم زد. این بار آن چنان بلند نامم را بر زبان راند که از ترس رعشه  
گرفتم. انگشت های یخ زده ام را به گوشه ی دامنم بند کرده و هول دور خودم  
چرخیدم. دنیا دور سرم می چرخید و کش می آمد.

آقا جانم به رحمت سیلی زده بود؟ این حجم از عصبانیت به خاطر چه؟

صدای دویدن آمد. تا به خود بیایم و سایه افتاده بر ورودی مطبخ را شناسایی  
کنم، قاسمعلی وحشت زده وارد شد و هن هن کنان گفت:

آبجی ایران کجایی؟

چشم از آتش هیزم و دیگ در حال جوش گرفتم و به قاسمعلی دادم. صداها آن قدر درهم ادغام شده و ایجاد همهمه کرده بود که سرگیجه گرفته بودم.

سرانگشتانم را روی معده ام فشار دادم. محتویاتش بالا و پایین می شد. اسید معده ام را در حلقم حس می کردم. این بار چندم بود که پاهایم می لرزید و دلم دستم را می کشید برای رفتن به مسلخ، نمی دانم. اما باز پاهایم نیمه جان حرکت کرد. کوتاه بود قدم هایم چین های دامن شلیته ام تاب می خورد.

با حالی خراب و قلبی که داشت از سینه ام بیرون می زد و من ضربانش را در دهانم احساس می کردم و رنگ و رویی که به حتم پریده بود، گوشه ی دامن را رها کردم تا بروم بینم با من چه کار دارند. البته دور از حدس نبود. این راه را بارها رفته بودم، اما هربار فرجامی نداشت. پوچ بود و در نهایت حسرتی که بغض می شد و با امیدی واهی به سینه ام چنگ می زد که باز هم باید صبور باشم. اما تا کی؟!

هنوز قدم از قدم بر نداشته قاسمعلی ملتمسانه گفت:

آبجی فرار کن، آقا جان خیلی عصبانیه.

لبخند تلخی بر لب هایم نشست؛ تلخ و مشمئز کننده بود حالم. تا کی رفتن و نرسیدن؟ حتی قاسمعلی ده ساله هم فهمید موجودی که این گونه فریاد می کشد خیلی خطرناک است و باید از او ترسید.

همین که از کنارش رد شدم تا از مطبخ بیرون بروم آستین دست چپ لباسم را چنگ زد. گوهر به گریه افتاده بود.

دست قاسمعلی را از لباسم جدا کردم و با اشاره به گوهر گفتم:  
\_ مراقبش باش، بچه ترسیده. می‌رم و برمی‌گردم.

گوهر با آب دماغ آویزانش در حالی که همچنان گریه می‌کرد دنبالم دوید و من مابین التماس‌های قاسمعلی مبنی بر فرار یا پنهان شدنم یک پله کوچک مطبخ را طی کردم و وارد حیاط اصلی خانه شدم؛ همان جا که قرار بود محشر کبرایی برآیم شود.

آقاجان با صورتی گر گرفته از عصبانیت همین که نگاه طوفانی اش به من افتاد دسته چوب گردویی که به دیوار ایوان تکیه داده بود را برداشت و به سمتم خیز گرفت.

حسینعلی و رضاعلی جلوتر از آقاجان به سمتم دویدند و سپرم شدند.

هر دو دست هایشان را بالا بردند تا مانع اصابت چوب دستی به سر و بدنم شوند. اما باز هم چوب دستی از بالای دستشان باضربه نه چندان محکمی بر گوشه ی بالای سمت راست پیشانی‌ام برخورد کرد.

مادر با التماس آقاجانم را کنار می کشید و همزمان می نالید:

\_ آنه گتی مردی چو ره زنی وینه سرّه؟ خانی کیجا ره بکوشی؟

(مرد گنده چوب دستی رو می زنی تو سرش؟ می خوای دختره رو بکشی؟)

آقا جان با ضرب ساعدش را از دست مادر درآورد و داد زد:

سَگِ بَمَرْدِه\*! اینتا کیجا مِسِه آبرو حیثیت سَر نِشْتِه.

(بمیره، انگار که سگ مرده! این دختر آبرو برای من باقی نذاشته).

حسینعلی مداخله کرد:

آقا جان یواش تر، سگته می‌کنی خدای نکرده.

نگاه خشک شده و مغمومم را به او دادم و با لب‌های به هم فشرده از حرص در دل نالیدم: "تو خود آتش بیار این معرکه ای، حالا مثلاً دلسوزی می‌کنی؟"

غرولند آقا جان دوباره نگاهم را به سمت او برگرداند:

دَرِکِه! پِل سَکْتِه هَکِیم شاید این کیجای کارکارای دَس راحت باوم.

(به درک! بزار سگته کنم شاید از دست کارای این دختر راحت بشم).

مادر گوهر را در بغل گرفت و دوباره زار زد:

خا تو باو چی بیه؟ اِتی چه کِنی؟

(خب تو بگو چی شده؟ چرا همچین می‌کنی؟)

این بار آقا جان نفس نفس زنان چوب دستی را کناری پرت کرد و گفت:

سِه خِش وِسِه پیغوم هَدِه فِردا شو بِن اینجه قال بکنیم.

(به شوهرخواهت پیغام بده بگو فردا شب بیان این جا برای حرفای آخرقال  
قضیه کنده بشه.)

و من برق شادی‌ای که در چشمان مادر درخشید را دیدم.  
دیدم و سوختم، دیدم و در دل ناله کردم...

مادر باید هم خوشحال باشد، هر چه نباشد پسرِ خواهرِ مرحومش قرار است  
دامادش شود.

این میان نمی‌دانم تکلیف این دل وامانده‌ام چه می‌شود؟ چرا دلم راضی  
نمی‌شود؟

زبانم به حکم دلم لب به اعتراض گشود:

\_اما...

هنوز حرف از دهانم در نیامده حسینعلی با پشت دست خفه ام کرد.

نه تکان خوردم، نه سر برگرداندم و نه خون گوشه‌ی لبم را پاک کردم. فقط با  
نفرت به مادر و حسینعلی نگاه کردم.

آقا جان خسته از این کشمکش راهی ایوان و بعد اتاق شد، در همان حال به  
حسینعلی گفت:

- وَرِه بَوْر دِم هَدِه پِشْتِ اِمَّارِ دِلِه تا اَدِم باوِه.

( اینو ببر بنداز تو انبار پشتی تا آدم شه.)

یکه خورده سربلند کردم. انگار تازه از شوک درآمده و حرف آقا جان را هضم کردم، وحشت زده از پشت رضاعلی که مغموم سر در گریبان فرو برده بود بیرون آمدم و به دنبال آقا جان ناله کنان دویدم.

آن لحظه نه غرور برایم معنا داشت و نه از ضربات دردناک کتک هایش واهمه داشتم. داشتند حکم مرگ مرا صادر می کردند، پس باید کاری می کردم.

به ایوان که رسیدم زانو زدم و چهار دست و پا خود را به سمت اتاقی که پدر به آن جا رفته بود کشاندم:

نکن آقا جان، این کارو با من نکن. تورو خدا. تورو روح پدرو مادرت آقا جان. نکن بامن این جور.

دو لنگه در چوبی اتاق مقابل صورتم بسته شد. نا امید و رنجور کف دستم را روی در اتاق گذاشتم. به جان کندن خودم را ننگه داشتم که گریه نکنم، زار نزنم. نه برای اتفاقات، برای دلم که مثل ماهی به خشکی افتاده دست و پا می زد برای زنده ماندن، نباید این طور مختوم می شدم.

مادر با غضب سعی کرد مرا از درگاه اتاق دور کند:

بی حیّا. آتا گمه شرم یدارنی؟ خجالِت نکِشِنی پر و یرارون پِلی اِتی حرف زَنّی؟  
تو کینه پِ بوردی؟

(بی حیا، یه کم شرم نداری؟ خجالت نمی کشی جلوی پدر و برادران اینطور حرف می زنی؟ تو به کی رفتی آخه؟)

آستین لباسم را روی چشمها تا صورتم خیلی محکم کشیدم که رخوت و عجز را از نگاهم بکند و در تار و پود خودش مخفی کند و با نگاهی به تک تکشان داد زدم:

-حیا چی هست اصلا؟ به چه کارم می آد وقتی داره گند می خوره به زندگی و آینده‌ی من، اونی که دارید مثل گوشت قربونی بذل و بخشش می‌کنید منم! کف دستم را به سینه‌ام کوبیدم و ادامه دادم:

-من! نمی‌تونید خودتون سرخود برام تصمیم بگیرین و منو مثل یه گوسفند بفروشین.

حسینعلی طاقت از کف داد. به سمتم خیز گرفت و با غضب بازویم را چنگ زد. زور من در برابر پنجه‌های مردانه و قدرتمند او هیچ بود. مثل خودم و نظر و علایقم!

کشان کشان تا انبار پشتی خانه بردم، اما من لحظه‌ای ساکت نشدم. جیغ می زدم و گریه می کردم، فریاد می زدم:

-من مثل صراحی نیستم که شماها برام تصمیم بگیرین. من از این پسره شیر برنج بدم می آد. من می خوام برم دنبال دلم، می خوام با اونی که عاشقشم ازدواج...

و برای بار دوم امروز نطقم با ضرب دست برادر بزرگ‌تر کور شد. هم زمان چون هر دو دستش درگیر من بود درب انبار را با لگد باز کرد و طوری پرتم کرد داخل که با ضرب به دیوار سرد آن خوردم. دلم از دردش ضعف رفت و فریادی بلند تر کشیدم.

مادر تمام مدت قدم به قدم من و حسینعلی دنبالمان می‌آمد بی آن که بخواهد تلاشی برای نجاتم کند. فقط نظاره گر تقلاهایم بود.

این سکوت دردش سنگین بود. نمی‌خواستم این بزرگی را، این خوبی منتهی شده به درد و کتک را نمی‌خواستم.

دستم را ستون تنم کردم و نیم خیز شدم. درد در کمرم مثل صاعقه پیچید و زبانم را لال کرد. لب گزیدم و با چشمانی لبالب از اشک ناشی از درد و غم و با نفس‌هایی که به هم وصله پینه‌شان می‌کردم به سمت درب چوبی دو لنگه‌ی انبار دویدم. لحظه آخر دامن شلیته سبز رنگ مادر را دیدم و بعد حسینعلی را که درب به رویم بست و من اسیر تاریکی وهم آور انبار و بوی نامطبوع نم و رطوبت آن شدم.

نا امید از قفلی که حسینعلی میان غرغره‌های مادر به در انبار می‌زد عقب عقب رفتم تا به دیوار گلی انبار خوردم. آرام آرام سر خورده و دلگیر به آن تکیه کرده و نشستم. نفس‌هایم از شدت ترس منقطع شده و به سسکه افتاده بودم. هراس از تنهایی دلم، دلی که سال‌ها بود برای یک نفر می‌تپید.



این افسار کشیدن ها فایده ای نداشت. نهال کوچک دلم اکنون سرو بلند قامتی بود که تک تک شاخ و برگش به نام رحمت بود.

پاهایم را جمع کرده و گوشه انباری تاریک چمباتمه زدم. به خود دلداری می دادم که همین طور نخواهد ماند و رحمت حتما راه چاره ای می یابد. حتما دوباره بحث خواستگاری را پیش کشیده که پدر به او سیلی زده. قبلا هم تکرار شده بود. هر بار که رسماً جلو آمدند آقا جانم موافقت نکرده بود، حتی روی خوش هم به آن‌ها نشان نمی‌داد؛ چون مادرم مرا برای یادگار خواهرش در نظر گرفته بود.

سرم را روی زانوانم گذاشتم و بی رمق هم نوا با بغض بی صدایم چون قطره اشکی که در نهایت مابین تمام دلهره هایم مثل پیچک سمی به دور قلبم می پیچید از روی تیغه ی بینی ام سقوط کردم و مابین خاک و نم انبار مدفون شدم.

" در دیاری که هیچ کس نمی فهمد حرف دل را چطور بگویم از معشوقه ای که شیدا کرده و نمی توان حتی از سایه اش گفت؟ چرا که گفتن از هُرم نفسش هم که گرما بخش دل شده رایحه ی مرگ دارد! "

\*\*\*\*

نمی دانم چند ساعت طول کشید. با صدای جیر جیر باز شدن در انباری به خود آمدم. زمانی که حسینعلی مرا در این دخمه زندانی کرد هنوز نور از روزنه های درب به داخل انباری می تابید، اما حالا تاریک تاریک بود.

گیج و خواب آلود سرم را از روی زانوانم بلند کرده و گردن خشک شده ام را با دست مالیدم.

صدای لخ لخ دمپایی و نور بی جان فانوس کوچک در دست کسی که وارد شده بود چشمم را زد. طول کشید تا آن سایه ی بلند را تشخیص دهم.

با شک صدا زدم:

-صراحی تویی؟

صدای پا نزدیک تر شد. حدسم درست بود. خودش بود. حتما صنم خبرش کرده بود. چراغ را به میخ روی دیوار آویزان کرد و بعد هن هن کنان با آن شکم گرد و بزرگش با احتیاط کنارم نشست.

با آهی کشیده و صدا دار که شبیه به افسوس پرتکرار بود زیر نور کم جان فانوس زخم سطحی گوشه لب و خون خشکیده رویش و احتمالاً آن برآمدگی گوشه پیشانی ام را از نظر گذراند و گفت:

-ننه یه چیزایی می گفت. باز چیکار کردی ورپریده؟

نیشخند زنان گفتم:

ننه جان چه چیزایی می گفت مثلا؟ گفته به خاطر پسر خواهرش کتک خوردم امروز؟ گفته اصلا هیچ کس اصلا به حرفم گوش هم نداد؟ گفته خودش هم همیشه\* تو این آتیشی می ریزه که قراره منو توش کباب کنن؟ چرا؟ چون به هوای دل اون گوساله، موسی و اون خواهر مرحومش می خواد منو پیشکش کنه، مثل گوشت قربونی یا یه پیشکشی که میذارن تو سینی می گن بفرمایید قابلی نداره. که به قول خودش خدای نکرده فردای قیامت پیش خواهرش شرمنده نباشه که یتیمش رو جواب کرده.

با پشت دست آرام بر بازویم زد و توپید:

\_ اولاً درست حرف بزن بی ادب، موسی هم سیده هم پسر خالته، دوما خاله همین یه دونه پسرو داشت که دم مرگش از خواهرش خواست به خاطر تنها نبودن موسی اونو داماد خودش کنه و هواشو داشته باشه، سوماً ننه بد توروکه نمی خواد. وقتی می بینی هم ننه هم حسینعلی اصرار دارن به این امر، یه چیزی می دونن که می گن. اونا بزرگترن صلاحیت رو بهتر از خودت می دونن. من نمی فهمم تو چرا بند کردی به رحمت؟ آخه موسای مظلوم سر به زیر کجا و اون کجا؟

چانه ام را روی دستی که بر روی زانوان تا شده ام بود گذاشتم. نمی فهمید، همیشه همین بود. من دختر خطاکار خانه بودم که به مراتب به بهانه های مختلف کتک می خورد و حالا جرمش سنگین تر هم شده بود انگار...

\_ تو نمی فهمی من چی می گم.

خندید:

- چرا؟ چون مثلا با عشق ازدواج نکردم از عشق و عاشقی چیزی نمی‌فهمم؟  
درسته من به صلاح دید آقا جان و ننه با سید قاسم عروسی کردم، ولی باور کن  
عشق بعد از ازدواج خیلی شیرین‌تر و مستحکم‌تره. به خصوص طرفت عاقل هم  
باشه.

تو نباید فکر کنی من نمی‌فهممت. هم می‌دونم هم می‌فهمم که دلت گیره؛ اما  
ایران جان خواهر قشنگم، تو داری اشتباه می‌کنی. نمی‌گم رحمت آدم بدیه، نه!  
ولی آخه به درد تو نمی‌خوره. اون اصلا در مقابل آقای موسی هیچی  
نیست. آخه چرا می‌خواهی به هوای دلت پیش بری؟ بین با این کارات از چشم  
آقا جان افتادی، به خدا ارزشش رو نداره. وقتی بری سر خونه و زندگیت هوای  
عشق و عاشقی هم از سرت میفته، به خدا ما همه خوشبختی تو رو می‌خوایم.  
می‌دونی آقا جان از این که دست روت بلند کرده دق می‌کنه؟ نکن، با ما و  
خودت این‌طوری نکن. اینا فقط عذابه که داری هم به خودت هم به ما می‌دی.  
نمی‌فهمید، یا شاید هم خودش را به نفهمیدن می‌زد. آخر برای من دلی مانده  
بود که به دیگری دهم؟ مگر سینه‌ی من کاروانسراست یا عاشقی که در تاروپودم  
ریشه زده به این راحتی کنار می‌رود؟ خواهرم دقیقا براساس کدام منطق این‌طور  
نصیحت می‌کند؟

صراحی به هوای نصیحت کردن از طرف مادر آمده بود و گمان می‌کرد من  
نمی‌دانم چه کسی او را پر کرده و سراغم فرستاده تا مثلا با زبان چرب و نرمش  
قانع کند دست از عشق کودکی‌ام بکشم و موسی را به عنوان شوهر بپذیرم. از

تصور زندگی با موسی مو به تنم سیخ شد. همیشه او را این طور در ذهنم نقش زده بودم که با مظلوم نمایی خودش را جلوی بقیه موجه و عاقل نشان می‌دهد و حالا تمام نقش و نگار سیاه پا گرفته از موسای همیشه آرام و سر به زیر بچگی‌هایم نقش هیولایی عظیم الجثه را ایفا می‌کرد.

دست‌هایم را بغل زدم و روی از او برگرداندم:

– پاشو برو به اونی که تو رو فرستاده بگو ایران اگه بمیره هم تن به این خواری نمی‌ده.

– اما ایران...

بین حرفش پریدم:

– پاشو برو صراحی. با این شکمت این جا نشین، نم داره، برای خودتو بچه خوب نیست. بعدا شوهرت و بقیه از چشم من می‌بینن.

تا آمد لب به اعتراض بگشاید فریاد زدم:

– پاشو برو دیگه، آه!

حس کردم سایه ای در قاب در نمایان شد. حسینعلی با نگاهی طوفانی و صدایی خفه جلو آمد:

– مثل این که تو آدم بشو نیستی. صداتو چرا بالا می‌بری بی‌آبرو؟

ساکت و بی حرکت نگاهش کردم. سایه اش را چون ملک الموتی می‌دیدم که برای گرفتن جانم آمده.

صراحی بیچاره با ترس برخاست و همچنان که یک دست بر کمر داشت تاتی تاتی کنان به سمتش رفت تا مانع حمله او به من شود.

حسینعلی صدایش را این بار بی هیچ ملاحظه‌ای بالا برد. خودش داد می‌زد و همه‌ی همسایه‌ها را خبر می‌کرد، آن وقت به من می‌گفت بی آبرو! با فریادش از فکر بیرون آمدم:

\_ مگه با تونیستم نکبت؟! دوره افتادی تو محل وعده عشق و عاشقی به این و اون می‌دی؟ خجالت نمی‌کشی؟ از کی تا حالا دختر سر خود می‌ره واسه خودش دنبال شوهر می‌گرده؟ از جا پریدم و متقابلا داد زدم:

\_ من وعده‌ی عاشقی به کسی ندادم. رحمت مثل آدم اومد خواستگاری، اما تو و ننه نشستین زیر پای آقاجان و اون قدر زیرگوشش خوندین که جواب رد بهشون داد.

ترکه ای که نمی‌دانم در این وانفسا از کجا گیر آورده بود را بالا برد و محکم بر بازویم نواخت. جایش سوخت اما سرتقی کردم و خم به ابرو نیاوردم. صراحی داد زد:

\_ ولش کن، بسه دیگه. این چه کاریه؟

حسینعلی ضربه بعدی را محکم‌تر زد. به جای من صراحی جیغ کشید.

حسینعلی صراحی را کنار زد و گفت:

- برو بیرون صراحی. من باید حساب این سرکش رو برسم. آبرو رو خورده، حیا رو قی کرده. ولی من دوباره یادش می‌دم.

ضربه بعدی به شانه ام اصابت کرد. گویا حرصش گرفته بود از این که هیچ حرکتی نمی‌کردم و ضرباتش هیچ تاثیری بر حالت چهره ام نداشت.

این بار ترکه را انداخت و سیلی محکمی نثارم کرد. ضرب دستش سنگین بود؛ طوری که ناخودآگاه صورتم به طرف راست مایل شد. گیج و منگ شدم. سرم سنگین شد و دیگر نتوانستم خوددار باشم و روی زمین سرد انبار زانو زدم.

صراحی که دید التماس‌هایش جواب نمی‌دهد سراسیمه رفت تا کسی را به کمک بطلبد. نفهمیدم چند لگد نثار شکم و پهلویم کرده بود که رضاعلی به دادم رسید و او را به کناری هل داد:

-چی کار می‌کنی مرد مومن؟ داری می‌کشیش. مثلاً هم خورده، همشیرته.

- دِ آخه چون هم خونمه، خواهرمه دارم می‌سوزم. می‌سوزم که خودش رو به اسم عاشقی داره به فنا می‌ده. می‌سوزم که نمی‌دونه چی خوبه، چی بد یا کی خوبه، کی بد، می‌سوزم از این که ما همه صلاحش رو می‌خوایم و اون نمی‌فهمه.

بذرکینه ای که از حسینعلی در دلم کاشته بودم سر از خاک برآورده بود. دیگر آن ایران کوچک و خردسال نبودم. عقلم می رسید. زور دلم به تمام وجودم رسیده بود. با بند بند وجودم نفرتی را که در تن و تمام شریان های وجودم در حال جوشش بود را حس می کردم.

بی رمق روی زمین چون مار به خود می پیچیدم. صراحی و قاسمعلی به کمک آمدند. هر کدام یک طرف از بازوانم را گرفتند و بلندم کردند. با سرپا ایستادم به خاطر درد آه از فغانم برآمد. آرام آرام و خمیده خمیده به کمک آن دو از انبار خارج شدم. حین بیرون آمدن دیدم رضاعلی و حسینعلی را که نشسته اند و با زانوانی خمیده دست بر آن تکیه دادند و پنجه بر موها می فشارند.

از شدت درد و ضعف پاهایم می لرزید. به حیاط که رسیدیم مادر فانوس به دست از پله های ایوان گلی خانه پایین آمد و زیر لب غر می زد. عادتش بود؛ زمانی که خیلی کلافه یا نگران و یا حتی عصبی می شد با غرغر کردن خودش را خالی می کرد. آقا جانم را ندیدم. حتما در خانه نبود که با وجود این همه سر و صدا بیرون نیامده.

صراحی بیچاره به نفس نفس افتاده بود. با پاهای لرزان لخ لخ کنان تا اتاق کناری رفتم. دوباره صدای داد حسینعلی آمد. این بار نزدیک تر و رساتر، انگار به دنبالم می گشت:

\_ کجا رفت؟ کجا بردیش صراحی؟



گویا بعد از کتک کاری داخل انبار با آن استراحت کوتاه جان دوباره گرفته بود که این‌طور داد می‌زد.

صدای مادر می‌آمد که می‌گفت:

– امه آبرو حیثیت مِله دِله بورده.

( آبرو و حیثیتمون تو محل رفت.)

به کمک خواهر به متکاهایی که دوتا، دوتا و روی هم در کناره‌های دیوار اتاق به عنوان پشتی گذاشته بودیم تکیه دادم و سر و گردنم را به نرمی دلچسب آن سپردم.

صراحی با ترس پیچ زد:

– دورت بگردم صدات در نیادا، اون الان عصبانیه می‌زنه ناقصت می‌کنه، یه کم مراعات کن فدات شم.

لب‌هایم را با درد به هم فشردم، پلک‌هایم را نیز. حسینعلی سکوت کرده بود و این‌بار صدای مادر سوهان روحم شد:

– جان پسر ونه سرصورتیه مِفْتِلا هَکَرْدِی کا، فِرْداشو چتی میمونا پَلی بیه  
هِنیشِه؟ ( پسر جان سرو صورتشو داغون کردی که، آخه فرداشب چطور  
بیاد جلوی مهمونا بشینه؟)

گرمای دستی را روی شانه‌ی دردناکم حس کردم. از دردش چهره‌ام درهم رفت.  
صنم بود که با گریه لقمه‌ای دستم داد و گفت:

– بیا بخور آبجی، از شام خودم برات لقمه گرفتم کنار گذاشتم.

سیر بودم. کتک نوش جان کرده بودم. غذا به کارم نمی‌آمد، دستش را عقب زدم.

لب برجید و ناراحت لقمه را بین پنجه‌هایش فشرد و عقب رفت.

پلک‌های نیمه بازم را بستم. صراحی دخترها را از اتاق بیرون برد. صداها در

سرم طنین می‌نواخت. بوی لقمه‌ی جا مانده‌ی صنم باعث تهوعم می‌شد.

همان‌جا بی این که لب به لقمه بزنم دراز کشیدم و سد مقاومت پوشالی‌ای که

جلوی بقیه داشتم شکست و اشک‌ها یکی پس از دیگری جاری شدند تا کمی از

بار سنگینی پلک‌هایم کم‌کنم، شاید اندکی بخوابم.

آن‌قدر تنم کوفته بود که تا خود صبح خواب به چشمانم نیامد. صراحی یک

ساعت بعد وقتی شوهرش دنبالش آمد، به خانه خود رفته بود، اما صنم و گوهر

با وجود غرولندهای مادر بعد از رفتن صراحی همچنان در اتاق مانده بودند که

مثلاً مواظبم باشند تا نمیرم!

زنده بمانم تا فردا شب پیشکش موسی شوم و خلاص! بعدش دیگر مهم نبود.

از دست من که خلاص می‌شدند همه چیز برایشان تمام می‌شد، آبرویشان جمع

می‌شد، مادر به سفارش خواهر مرحومش عمل می‌کرد، داماد سربه زیر و عاقل

گیرش می‌آمد، همه خوشحال می‌شدند و ایران چنان می‌رفت که انگار از اول

هم نبوده. اصلاً گور پدر ایران و دل و خواهش دلش! هر چه فکر می‌کردم دلیلی

برای این همه اصرار مبنی بر ازدواج با موسی و رد شدن رحمت نمی‌یافتم. یعنی

چه که مادر می‌گوید به خواهرش قول داده؟ پس نقش من این‌جا چیست؟

انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا هیچ کاری طبق خواسته ی دل من انجام نشود. تمام این اتفاقات برایم چون سیخ داغی بود که هر لحظه در جگرم فرو می‌رفت و من سوزشش را حس می‌کردم، ولی یارای مقابله نداشتم. اصلا نمی‌توانستم هضم کنم زندگی کنار موسی را؛ چون هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. حتی این چند هفته با اصرارو تعریف و تمجیدهای پوشالی مادر شدت نفرتم بیشتر هم شده بود.

ذهنم را آوانگارد کردم، با نفس عمیقی به پهلو چرخیده و با تکیه به همان دست آسیب دیده از جای برخاستم. درد ناشی از ضربات ترکه و لگدهای حسینعلی داشت امانم را می‌برید. همه جایم تیر می‌کشید. کف دستم را بر روی گونه‌های درد آلودم گذاشتم. جای سیلی‌اش می‌سوخت. نامرد خودش نمی‌دانست چه دست سنگینی دارد؟ جای جای بدنم را با ترکه و مشت و لگد نوازش می‌کند، بعد نامش را خیرخواهی می‌گذارد!

لحاف جمع شده را با زحمت بر روی صنم و گوهر از سرما گز کرده در گوشه رخت خواب کشیده و سلانه سلانه از اتاق خارج شدم. لحظه‌ی آخر نگاهی به متکاهایی که جای خودم در رخت‌خواب گذاشته بودم انداختم. هنوز هوا تاریک بود و کمی مانده بود به وقت نماز و روشنی هوا، پس با خیالی آسوده از در پشتی مطبخ؛ همان مسیر همیشگی‌ام؛ از خانه خارج شدم.

خانه‌ی ما دو در داشت مجاور هم، یکی شمالی و دیگری جنوبی که هرکدام به یک کوچه جدا گانه راه داشتند. من از در جنوبی که پشت ساختمان خانه‌مان بود وارد کوچه شدم. همه غرق خواب بودند و تا به خودشان بیایند باید

برمی‌گشتم، پس در حالی که لبه‌های چادر مادر که از روی میخ دیوار مطبخ گرفته بودم را روی صورتم می‌کشیدم مابین گرگ و میش هوا به سمت همان کوچه پشتی قدم تند کردم. امروز یا باید نجات پیدا می‌کردم یا می‌مردم!

قرار بر دیدار ما این بود که قبل از بیداری اهالی روستا و سپیده‌دم یکدیگر را ببینیم. ترسیده به خانه‌ی اقدس خانم که دقیقا سمت راستم بود نگاه کرده و تندتر راه افتادم. این زن چون جغد بود. خواب نداشت و بدش نمی‌آمد سوژه‌ای برای حرف و غیبت جور کند. با توجه به درگیری و سر و صدای سر شب در خانه‌ی ما نباید مرا می‌دید؛ چون قطعاً برایم گران تمام می‌شد.

از دور قامت کشیده و بلند رحمت نمایان شد و من هیجان زده سرعتم را بیشتر کردم. به خدا اگر بال داشتم حتماً به سویش پرواز می‌کردم. به من که رسید در خم کوچه کشاندم و پشت درخت بزرگ توت پناه گرفتیم. با چشمان براق دوست داشتنی‌اش چون تشنه‌ای که به آب بنگرد مشتاقانه سر تا پایم را نگاه کرد:

– فکر کردم نیای، خوبی؟

گردش مردمک‌هایم روی صورتش تند شد. زخم گوشه‌ی لبش دلم را ریش کرد و چهره‌ام درمانده شد. ابروهایش گره کوری خورد. گوشه چادر را رها کرده و با لب‌هایی لرزان سرانگشت‌هایم را به کنج لبش رساندم. همزمان دست او هم بالا آمد و انگشت سبابه‌اش بر گوشه‌ی پیشانی و گونه و لبم نشست و من تازه

معنای آن اخم پیشانی‌اش را فهمیدم و آه از نهادم برآمد. رحمت قطعا شر به پا می‌کرد! او آرام نمی‌نشست.

دوباره حواسم رفت به زخم گوشه ی لبش:

- چی کارت کردن عمه قلی؟! -

لبخندش با آن اخم‌ها پارادوکس زیبایی ایجاد کرد:

- چیزی نیست. خو بم. نگران نباش.

بغض کردم و لب پایینی‌ام را به دندان گرفته و زمزمه کردم:

- تقصیر منه. به خاطر من این جوری شده!

اخمش غلیظ‌تر شد با دست چادر کنار رفته سرم را جلوتر کشید و مرتب کرد:

- فدای سرت!

امکان تلف کردن بیشتر وقت نبود. با چشمانی لبالب از اشک و صدایی خفه لب زدم:

- امشب قراره شوهرخاله م اینا بیان. آقا جان خیلی مصره که همه چی زودتر تموم

شه. گره ابروانش محکم تر شد. گفته بودم از اخمش می‌ترسم؟ آخر چگونه

می‌شود یک نفر را بی‌نهایت دوست بداری وهم زمان از او وحشت هم داشته

باشی؟

انگار خیلی عصبانی شد؛ چون فریاد زد:

غلط کردن! مگه الکیه؟

ترسیده سر از پناه تنه‌ی تنومند درخت بیرون آوردم و نگاهی به اطراف و پنجره‌ی خانه‌ها انداخته و کف دستم را روی دهانش گذاشتم:

– دیوونه شدی؟ چرا داد می‌زنی؟ می‌خوای همه بفهمن من بیرونم؟ این بار خبر به اهل خونه برسه سالم از زیر دستشون بیرون نیام.

سفیدی چشمانش از شدت خشم به سرخی می‌زد و مردمک‌هایش می‌لرزید. انگار با هر گردش مردمک‌هایش به دنبال ردی از انتقام برای این همه نرسیدن بود. می‌ترسیدم، چرا که رحمت وقتی خون جلوی چشمش را می‌گرفت دیگه هیچ چیز جلو دارش نبود.

دستش روی مچم نشست و دست بی رمق و لرزانم را پایین آورد و دوباره نگاهش بر آثار ضرب و جرح حسینعلی قفل شد. پوست روشنم خود گواه همه چیز بود، حتی اگر سکوت می‌کردم.

– کی زدنت؟

الان این مهم بود؟ من مانده بودم با تاسیانی که به قصد پاره کردن جگرم جلوآمده بود و او از عامل زخم‌های صورتم می‌پرسید؟

پا بر زمین کوبیدم:

الان این مهمه ؟ دارم می‌گم همه چی تموم شد، می‌گم می‌خوان منو بدن به موسی. اون وقت تو دنبال اینی که ببینی کی دست رو من بلند کرده؟ بری بگی چی مثلاً؟ دعوا کنی؟ که کار بدتر ازینی که هست بشه؟

مشتش را به تنه‌ی درخت توت کوبید و چند بار چپ و راست دور خودش چرخید. پریشانی از سرو رویش می‌بارید. شاید اوهم احساس خطر کرده بود.

با گریه صدایش زد:

عمه قلی؟

به سمت چرخید و در حالی که کف دستش میان خرمن موهایش چنگ شده بود دوباره زخم‌های صورتم را واری کرد. ولی معلوم بود که فقط نگاه می‌کند و فکرش جای دیگریست.

هق زدم و نالیدم:

من بدون تو چیکار کنم؟

کف دستش را از خط رویش موها تا چانه اش کشید و نفس زد:

گریه نکن. خودم درستش می‌کنم. نمی‌ذارم به هدفشون برس، نمی‌ذارم!

گریه‌ام شدت یافت. نمی‌دانم با وجود دلگرمی که می‌داد چرا باز هم دلم آشوب بود!

با نگاهی به این سر و آن سر کوچه و آسمان بالای سرمان که داشت روشن می‌شد گفت:

– برگرد خونه عمر رحمت، برو تا متوجه نبودت نشدن، دردسر درست نکن واسه خودت.

نزدیک‌تر آمد. سرانگشت‌هایش را نزدیک گونه‌ی کبودم آورد و ادامه داد:

– طاقت ندارم تو این حال ببینمت. حساب اون حسینعلی رو هم خودم بعدا می‌رسم. خیالت تخت! نگران نباش.

خیالم آسوده نبود. از خشم مواج در چشم‌هایش ترسیده بودم. من می‌ترسیدم، از کله‌ی پرباد و خوی عصبی‌اش می‌ترسیدم. اما چاره‌ی دیگری هم نداشتم. اگر او کاری نمی‌کرد امشب همه چیز تمام می‌شد؛ یعنی من تمام می‌شدم!

همان‌جا کنار درخت ایستاده و دور شدنش را نگاه می‌کردم. مرگ که همیشه بریدن نفس نیست، گاهی با رفتن یک نفر معنا می‌شود!

حس بدی داشتم، چنان بد که با هیچ چیز رفع نمی‌شد. انگار تقدیر بی‌رحمانه نمک روی زخمم می‌پاشید.

حس بدی داشتم، مثل حس تلخ وداع که با هیچ واژه‌ای معنا نمی‌شد. بود که فقط جگرم را بسوزاند.



\*\*\*\*

بی رمق چادر را به میخ دیوار مطبخ آویزان کرده و درپستوی آن کنار قابلمه‌های  
تلنبار شده کنج مطبخ چمباتمه زدم. جدای از درد جسمانی آنقدر خسته و  
درمانده بودم که حتی نای رفتن به اتاق را هم نداشتم. خروس‌ها شروع به

خواندن کردند و بیدارباش می‌دادند. بغض کرده سرم را به دیوار گلی مطبخ تکیه داده و پلک برهم نهادم.

صدای الله اکبرعمو رجب؛ همسایه دیوار به دیوارمان؛ که مثل همیشه طبق وظیفه روی بام می‌آمد و با صدای بلند اذان می‌گفت، روحم را جلا داد. صدای کشیده شدن دمپایی روی زمین آمد. حتما آقا جان برای نماز بیدار شده بود.

بی صدا خود را تا دم در مطبخ کشاندم. کاسه چشمانم پر و خالی می‌شد و بر روی گونه‌های تب دارم می‌چکید. آستین لباسم را روی صورتم کشیدم و با چشمانی خیس آقا جان را دنبال کردم. آرام و روی پنجه پا پشت سرش هم چون سایه به راه افتادم. متوجه‌ام نشده بود. زیر لب مشغول خواندن اذان و اقامه قبل نماز بود. با قدم‌های آرام به سمت اتاق پشتی رفت و جانمازش را از روی طاقچه برداشت و پهن کرد.

در حالی که آستین‌هایش را از بالای آرنج پایین می‌کشید الله اکبر بلندی گفت و قامت بست. به چهار چوب در تکیه زده و نگاهش کردم. کاش خدا برایم کاری می‌کرد. بین این آدم‌ها کسی حرف دلم را نمی‌فهمید. همه قسی‌القلب شده بودند انگار. کاش خدا دلشان را کمی، فقط کمی نرم می‌کرد.

روی زانو نشست و با کمی انعطاف دادن به کمر دردناکش خم شد و از کنار مهرش تسبیح تربتش را برداشت. نفسم را با آه بیرون داده و با نگاهی به آسمان که آبی و آبی‌تر می‌شد چهار دست و پا نزدیک رفتم. درد جای ترکه‌ها از

سرانگشت‌ها تا سرشانه‌هایم می‌پیچید و نوک انگشت‌هایم زق زق می‌کرد. با این حال کم نیاورده و با فشار به زانوهایم جلو رفتم:

\_ آقا جان؟

دستش از حرکت دادن مهره‌های تسبیح ایستاد، اما جوابی نداد.

بغضم را بلعیده و گفتم:

\_نگام نمی‌کنی آقا جان؟ دیگه از چشمت افتادم؟ اشکالی نداره، راهم غلطه؟ می‌دونم، سرافکنده ت کردم؟ می‌دونم، می‌دونم خواهرت و خونوادش و بهتر از من می‌شناسی، می‌دونم خیر و صلاحو می‌خوای، به خدایی که الان جلوش زانو زد می‌دونم، ولی به خودش قسم دست خودم نیست.

دستم را روی دست چروکیده‌اش گذاشتم و ملتمسانه نالیدم:

\_آقا جان، قربونت برم، دلت برام نمی‌سوزه؟ من بدون رحمت می‌میرم، من زن موسی بشم دل‌مرده می‌شم، با یه دل‌مرده و بی‌احساس، بدون دلخوشی چجوری زندگی کنم؟

دیگر طاقت نیاورده و به حالت سجده سر بر دست‌هایی که بر روی دستان او بود گذاشتم. بعد از چند ثانیه سرم را بلند کرد و با نگاهی قفل در نگاه خیسم خیلی جدی فشار آرامی به دستم داد و گفت:

تِه دِل رَاهِ غَلِطِ شُورِنِه وَچِه جَان، تِه دِشْمِنِ كِه نِيْمِه كَا، شِه دَرِي گِنِي رَحْمِت  
مِه خِرَزَائِه، شِه دُونِي وَشُونِ تِه تُونِ بِيَشْتِرِ اِشْنَا سِمِه، وَه تِه هَم تِرَاز نِيِه دِتِر، تُو  
دَل بِه آدَمِ اِشْتِبَا دَوَسِي بِيَا جَان، مُوسِي يَتِيْمِ وَچَوِيَّه، دَلرَحْمِه، خَلِه خَارِ وَچَوِيَّه.  
(راه دلت غلطه بچه جان، دشمنت كه نيستم، خودتم داري مي گي رحمت پسر  
خواهر منه، اينم مي دوني بهتر از تو اونا رو مي شناسم، اون هم كفو تو نيست  
دختر، تو دل به آدم اشتباهي دادی بابا جان، موسی بچه يتيمه، دلرحمه، خيلي  
بچه‌ی خوبيه)

بغض به گلويم چنگ زد. حس ترسي كه تا چند لحظه قبل با هزار مصيبت  
كنترلش كرده بودم به جانم نشست و راه نفسم را بست. دودستي دست پدر را  
چسبيدم:

\_ آقا جان، تورو به خدا قسم نكن با من اين كارو، من زن موسي بشم مي ميرم  
آقا جان.

نگاهش رنگ تاسف گرفت و زير لب لا اله الا الله گفت. دست هائيش را از دستم  
بيرون كشيد. بدون توجه به من سجاده اش را جمع كرد و روي طاقچه گذاشت.  
عزم خروج از اتاق را كه كرد هول زده نيم خيز شدم. سر زانو هائيم در اثر اصطكاك  
و كشيده شدن روي قالیچه اتاق تحريك شده و مي سوخت. بلند نشده سكندري  
خوردم، اما مصرتر از قبل دوباره با همان تن نيمه جان و دردناك از جاي  
برخاستم:

– آقا جان نرو، امید آخرم تویی آقا جان، به دختری رحم کن، اصلاً...

مکت کردم. در حالی که هیچ سندی برای حرف‌هایم نداشتم و تمامش کذب بود برای فرار و وقت خریدن ادامه دادم :

– اصلاً منو به رحمت نده، اصلاً به هیچ‌کس نده، ولی به موسی هم نده، من از این پسر بدم می‌آید.

نمی‌دید، نمی‌شنید، شاید هم نمی‌خواست که بشنود. آماج التماس‌هایم دل خود بیچاره‌ام را خون کرده بود، اما دریغ از ذره‌ای اثر در دل سنگ این مرد به نام پدر!

او مرا نمی‌دید و ضجه‌هایم را نمی‌شنید و ساز خودش را می‌زد. به حکم مصلحتی که خودش و خودشان دیده بودند برایم حکم بریدند. اما من این حکم را نمی‌خواستم، این حکم برایم چون مرگی تدریجی و زجرآور بود.

میان قاب در با صدای خواب‌آلود حسینعلی می‌خکوب شدم:

– قبول باشه آقا جان.

صدای آرام و دردمند پدرم پشت بندش آمد:

– خِدا قَبول هَکِنه وَچِه. پِسرِ اَمروز تا اَمشو تِه جِواس جَم باوِه این ریکا اَتِه کار نَکِنه اَمِه یَنّه آبرو هِم بوره.

(خدا قبول کنه بچه جان! پسر امروز تا امشب حواست جمع باشه این پسر (رحمت) یه کاری نکنه همین یه ذره آبروی ما هم بره).

حسینعلی چون سربازی جان برکف سرفه‌ای کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:

– نگران نباش آقا جان حواسم هست. اون مال این حرفا نیست. دست از پا خطا  
کنه سنگین جواب می‌گیره.

پدر در جواب او سری تکان داد.

عرق سردی بر تیره‌ی کمرم نشست. سرانگشت‌هایم را یکه خورده روی لب  
هایم گزارده و با چشم‌های از حدقه بیرون زده به نرده‌های چوبی ایوان چشم  
دوختم.

مادر نیز به آن‌ها ملحق شد و بعد از خوش و بش صبحگاهی چشمش به من  
افتاد:

– این چه چیکار کنی تو؟

(این‌جا چیکار می‌کنی؟)

مبهوت پلک زدم و دنبال جوابی قانع‌کننده لب‌هایم تکان خورد. آنقدر خرابکاری  
می‌کردم که جواب فی‌البداهه‌ی دروغین کاری برایم نداشته باشد:

– خوابم نبرد اومدم اتاق رو تمیز کنم.

نگاهی به پشت سرم انداخت. اتاق تمیز و مرتب بود.

دو دستش را به کمر زد و گفت:

– ناخانه این‌جه شه رَج و کِله، فقط سازه‌خانه، زودتر تموم هکن حمومم وینه بوریم، نانه همتی گن بکینی کا.

(نمی‌خواد. این‌جا خودش مرتب هست. فقط جارو می‌خواد. زودتر تموم کن حمومم باید بریم، نمی‌شه که گند تنت رو نگه‌داری که)

نام گرمابه پتکی شد بر فرق سرم، اما آرامش ظاهری خود را حفظ کردم. هنوز امیدی بود؛ یعنی رحمت وعده‌اش را داده بود، پس نباید کم می‌آوردم. دست به زانوی دردناکم گرفتم و از جا بلند شدم. چون محکوم به مرگی که زمان اعدامش نزدیک است ولی خود را به آن راه زده و هنوز امید رهایی دارد، با وجود دانستن ماجرای تلخی که در انتظارم بود جارو به دست مشغول تمیز کردن خانه شدم و همه جا را برای ورود مهمان‌ها برق انداختم.

من در جنگی که به راه افتاده بود سردار قلبی بودم که شکستش حتمی بود. جنگی نا برابر که عدالتی نداشت، تنها یک حکم در آن اجرا می‌شد و آن شکست من بود.





\*\*\*\*

ما برای دردی گریه کردیم که درمان نداشت. در نهایت این قصه صبحی وجود نداشت، شب بود و شب؛ آدمک‌ها خشک شده بودند. مجسمه‌هایی که با دست صورت‌هایشان را پوشانده بودند. عربده‌هایشان دل می زد، اما چشم‌هایشان نمی‌دید. با دست خود در این بزرخ می‌سوختیم.

مادر بقچه‌ی لباس‌ها را به دست من و صنم داد و بقیه را روی سرش گذاشت و به راه افتادیم.

روستای ما حمام نداشت. بنابراین دو کیلومتر راه را پیاده همراه مادر و دو خواهرم صنم و گوهر به روستای بابلپشت طی کردیم تا به گرمابه برسیم.

از شانس خوب من آن روز چندین نفر از اهالی روستا در حمام بودند! انگار همه هم زمان به فکر استحمام افتاده بودند.

جلوی مادر نشسته بودم و او تاس به تاس روی سرم آب می‌ریخت. او مشغول شستن موهای سرم بود و من در حالی که ساکت و آرام به مقابلم خیره بودم ذهنم را بلوکه کرده بودم که به شب فکر نکنم. می‌ترسیدم مثل " از هرچه بترسی سرت می‌آید" برایم جامعه عمل بی‌پوشد و هیولایی مخوف شود.

اختر خانم کیسه به دست سمت مادر آمد و بعد از خوش و بش گفت:

- مَحْرَمِ خاتونِ خَبْرِ مَبْرِه؟

(محرم خاتون خبر مبریه؟)

دست مادر که داشت صابون را به موهایم می‌مالید روی سرم یک لحظه متوقف شد اما در جواب اختر خانم گفت:

خدا بخاسه مه خیشون آمشو دراینه ایران وسه.

(اگه خدا بخواد شوهرخواهرم اینا امشب میان برا خواستگاری از ایران).

لرز بدی بر تنم نشست. با این حرف مادر نگاه بقیه هم رویم سنگین شد.

پچ پچ ها بالا گرفت. اختر خانم پرسید:

کمینتا ریکا؟ موسی وسه؟

(کدوم پسرش؟ برا موسی؟)

آره. مه خاخر خدایامرزی همین آتا وچه داشته.

(آره. خواهرم خدایامرز همین یه دونه بچه رو داشت).

ایشالله موارکا، تندرسی دلخشی، خوشبختی. ته خرزا هم هسه اشناسنی. خار آدینه سید خداشون.

(ایشالله مبارکا باشه، با تندرستی و دل خوش، خوشبخت بشن. خواهرزادته می شناسی شون. آدمای خوبین سید اولاد پیغمبرن)

با شنیدن این همه تعریف و تمجید وحشتم دو چندان شد. چرا همه این ازدواج را میمون می‌دانستند، اما برای من نحس می‌نمود؟ چرا دلم هیچ رقمه رضا نمی‌شد؟

رقیه خانم که ته محل ما خانه داشت با حالتی متعجب رو به مادر پرسید:

– مَحْرَمِ خَانِمِ مِنْ بَشْتُوْسِ بِيْمِه تِه شِي خَاخِرِ بَرْگِ رِيكَا رَحْمِتِ تِه كِيجا رِه خَلِه  
خَانِه كَا، گِنَا دَارِنِه مَحْرَمِ وِشَوْنِ دِلِ نِشِكِنِ.

( محرم خانم من شنیده بودم پسر خواهر شوهرت؛ رحمت؛ خاطر دخترتو خیلی  
می‌خواد. گناه دارن محرم دلشون نشکون)

نفسم بند رفت. همین مانده بود که مادر از زبان هم محلی‌ها ماجرای این  
عشق را بشنود.

مادر عصبانی شد و خطاب به او گفت:

– غَلَطِ بَكْرِدِه. نَا مِنْ نَا وِنِه پِر نَا وِنِه پَرَارُونِ هِي تَا رَاضِي نِيْمِي. مِنْ شِه وَچِه وِرِه  
دَامِه؟ مِه خَاخِرِ مِرِه سِفَارِشِ بَكْرِدِه.

(غلط کرده. نه من، نه پدرش، نه برادرش، هیچ کدوم راضی نیستیم. من بچه مو  
به اون می‌دادم آخه؟ خواهرم سفارش کرده بهم.)

رقیه خانم پوزخندی زد و ساکت شد.

بعد پایان کارمان زودتر از مادر و خواهرها لباس پوشیدم و فین فین کنان منتظر  
آماده شدن آنها شدم.

مادر نزدیکم ایستاد و با نگاهی به دو خانمی که با فاصله از ما مشغول لباس  
پوشیدن بودند زیر گوشم غرید:

آبرو آمیسه سر نشتی. آی که خایه تیره حالی باوه ندومه. زندگی همیش عشق و عاشقی نیه کا.

(آبرو برامون نداشتی. باز کی می خوای بفهمی نمی دونم. زندگی که همیش عشق و عاشقی نیست)

دلگیر نگاهش کردم و او با بی رحمی بازویم را نیشگون گرفت:

چه اتی ایشنی مره؟ درو گمه؟ من ته پر خینه بیمه تا عقد ماقع وره ندیمه. الان مه زندگی بده؟ یا بمردمه؟ تو هم نمیرنی. چن وق دیگه اصلا ته یاد نینه رحمت کی بیه چه برسه عاشقی!

(چرا همچی نگام می کنی؟ دروغ می گم مگه؟ منی که خونه بابات اومدم تا سرعقد ندیدمش. الان زندگی من بده؟ یا مردم؟ تو هم نمی میری! چند وقت دیگه اصلا یادت نمیاد رحمت کی بود چه برسه به عشق و عاشقی!)

آه غلیظی کشیدم و جلوتر به راه افتادم. در تمام طول مسیر برگشت به خانه مادر یا یک سره غر به جانم زد یا با قربان صدقه نصیحت به نافم بست. من سکوت می کردم شاید بس کند، اما با سکوتم دامنه غر زدن هایش گسترده تر می شد و خانواده عمه را هم به فیض می رساند.

دلم به هوای امید واهی پرمی کشید و فکر می کردم کاش راه فراری بود. درست همین حالا وقتش بود که معجزه ای رخ دهد، وقتش بود خدا دستم را بگیرد و از این ازدواج مرگبار نجاتم دهد.

به خانه که رسیدیم صراحی آن جا بود.

رو به مادر گفتم:

\_ عافیت باشه ننه انشالله حموم زیارت.

بعد رو به من با چشمک و نگاه مهربانی نجوا کرد:

\_ شمام عافیت عروس خانم!

ابرو در هم کشیدم و با غیظ نگاهش کردم. صراحی با دیدن حالت صورتم لبخندش را جمع کرد و چشم غره‌ای نثارم نمود. نگاهم سمت شکم برجسته‌اش کشیده شد که مثل توپی گرد خودنمایی می‌کرد. از فکر به دنیا آوردن بچه‌ای برای موسی حالت تهوع مثل زهر بر جانم چنگ زد.

مادر هن هن کنان از پله های ایوان بالا رفت . شانهاش با گوشه بته سیری که از سقف آویزان بود برخورد کرد. نگاه از او گرفتم و کنار صراحی نشستم.

دست‌هایم را دور زانوهایم گره زدم. سرانگشت‌هایم از بس توی آب مانده بودم و مادر چرک‌هایم را سابیده بود چروک شده بود.

پلک زدم، لب گزیدم. دلم می‌خواست چون صنم و گوهرهنوز کوچک بودم، اما

دردهایم خیلی زود بزرگ شده بودند. کاش کوچک می‌ماندم و تنها دغدغهام بازی و تفریح بود و دیگرهیچ...

دلم برای ایرانی که شبها از خستگی بیهوش می‌شد تنگ شده بود. ایرانی که غرق در فکر کش رفتن کوماج‌های ۲ مادر از مطبخ و ناخنک زدن به دبه های ترشی انبار بود و نقشه ها می‌کشید.

سرم را روی زانوهایم و دستها را روی گوش‌هایم گذاشتم. صدای خنده‌هایشان مثل ناقوس در سرم می‌پیچید.

"درد برای ما معنایش زخم بود"

غافل از این که اسمش نحس بود

واقعیت پنهان شده بود به اجبار

سایه ی تاریکی حکم کرد

شبى بعد عاشقان،

پيله تنيدند به سكوت!"

\*\*\*

شب شده. در اتاقی که درب آن از پشت بسته شده زندانی‌ام! مرا حبس کردند مبادا فکر فرار به سرم بزند. مهمان‌های ویژه آمده‌اند و من با وجود در بسته از سروصدای آن‌ها سرسام گرفته‌ام و ظاهراً چاره‌ای جز تحمل بزم برپا شده ندارم.

اتاق مهمان را مادر بعد از من حسابی تمیز کرد و برق انداخت، انگار که قرار بود پسر شاه امشب به خانه‌اش بیاید. سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و پلک می‌بندم، سعی می‌کنم با فکر کردن به خاطرات خوش، صدای خنده‌های بلند و سرخوش مردهای اتاق مهمان را از سرم بیرون کنم. فکرمی‌کنم، کاری که از وقتی در این جا

محبوس شده‌ام انجام داده‌ام و راه به جایی نبردم. عقلم به هیچ کجا قد نمی‌دهد، هیچ راهی به نظرم نمی‌رسد.

صدای خنده‌هایشان در سرم پژواک می‌شود. مدام از من یا موسی تعریف می‌کنند و جمع خودشیفته هم تایید کرده و می‌خندند.

آدم‌ها با حرف خوشبخت می‌شدند مگر؟

هوا تاریک شده بود، ولی هنوز خبری از رحمت نبود. مهمان‌ها رسیده بودند و درست در اتاق کناری داشتند برای قلب گرفتارم رخت عروسی می‌دوختند. نه برای دلم، که برای عروس خیالی خودشان! چرا آدم‌های دور و برم نمی‌فهمیدند وقتی کسی دل در گرو کسی دیگر دارد نمی‌تواند کنار نفر سوم زندگی کند. حتی خیالش هم ترسناک بود.

در اتاق باز شد و صراحی با لپ‌های گل انداخته از هیجان رشته‌ی افکارم را با حضورش پاره کرد:

–ایران جان نشستی هنوز؟ رخت نو تنت نکردی که. پاشو، پاشو دیر شد فدات شم.

سرم را در جهت مخالف او به دیوار تکیه دادم، انگار که اصلاً نشنیدم چه گفته.

نچ‌نچ کنان لباس تا شده کنج اتاق را برداشت، سمتم آمد و به زحمت و هن هن کنان سعی کرد خودش لباسم را تعویض کند. به خاطر شرایطش دستش را کنار زده و خودم عوضشان کردم.



با حظی وافر نگاهم کرد و گفت:

– وای ایران پاشو تو آینه خودتو ببین چقدر خوشگل شدی، تورو خدا این قدر  
اخم نکن دیگه، قبول کن قسمتت همینه، باید بپذیری. یه کم شاد باش، حیفه  
به خدا!

دندان ساییدم و هر چه ناسزا آماده کرده بودم تا به او دهم را با آب دهان پایین  
فرستادم. اوچه گناهی داشت؟ بیچاره خواهرم باردار بود و من نباید دلش را  
می شکستم.

– خب! تموم شد، پوشیدم دیگه. حالا پاشو برو بیرون حوصله ندارم. یهو دیدی  
یه چی بهت می‌گم ناراحت می‌شی یا یه جیغ می‌کشم که همسایه‌ها همه  
بریزن این‌جا، هم آبرومون می‌ره، هم منو از دست شماها نجات می‌دن.  
چنگی به موهای بیرون مانده از روسری‌ام زده و با صدای خفه‌ای از لابلاي  
سروصدا و خنده‌های بیرون نالیدم:

– ولم کنین، چرا نمی‌فهمین حال منو؟ من نمی‌خوام با این پسره ازدواج کنم مگه  
زوره؟

دستی روی سرم کشید و انگشت‌هایم را ازموهایم جدا کرد. با مهربانی گفت:

– د آخه اگه رحمت به این همه اصرار می‌ارزید دلم نمی‌سوخت. خواهر من،  
نکن این جوری با خودت. ببین تو این طوری داری براش جز می‌زنی اونم  
همین قدر می‌خوادت؟

می‌خواد! می‌خواد که ده بار اوامده جلو ولی کسی روی خوش بهش نشون نداده. اونم به خاطر یه سفارش الکی. صراحی اصلا من بد، رحمت بد، کلا خونواده عمه بد، ولی تو وجدانت قبول می‌کنه مادرمون به خاطر شاد کردن روح خواهر مرحومش بره دخترش و پیشکش کنه؟ صراحی می‌فهمی مادرمون خودش رفته از پدر موسی خواسته بیان برا خواستگاری؟ آخه مگه من ترشیده بودم؟ یعنی سفارش خواهرش از منی که بچه شم مهم‌تره صراحی؟

صراحی تمام مدت با سر پایین افتاده و چشم بر زمین دوخته به حرف‌هایم گوش داد، بعد گفت:

می‌ارزه ایران! زندگی با موسی به این خفت می‌ارزه. می‌ارزه مادرت برات بره دنبالش. به خدا می‌ارزه، تازه من فکر می‌کنم موسی هم دوستت داره.

هه! اون منو دوست داره، من که ندارم. اصلا چندشم می‌شه در موردش فکر کنم چه برسه به این که بخوام باهاش زندگی کنم.

در هر صورت دیگه برای هر حرف و فکری دیر شده ایران. ازین‌جا به بعد پا پس بکشی آقا جان رو مرده فرض کن. دیگه آبرویی براتش نمی‌مونه که بخواد سرش و بلند کنه تو محله و فامیل. بخوای نخوای باید پیش بری. دلتو یک دله کن خواهر من. مطمئن باش خطبه عقد که خونده بشه کم کم مهرش به دلت میفته.

لب‌هایم از بغض لرزید:

صراحی من با گوشای خودم شنیدم که حسینعلی به آقا جان گفت یه بلایی سر  
رحمت میاره.

پراستهزا پرسید:

چی می‌گی تو؟ مغزت عیب کرده انگار. جای دیگه نزن این حرفو. کسی بشنوه  
فکر می‌کنه خدای نکرده دیوونه شدی. اونی که داری در موردش حرف می‌زنی  
برادرته، نه یه قاتل بی رحم. از سر لج و عصبانیت یه چیزی گفته. در ضمن  
رحمت هرچی هم مورد تایید خونواده نباشه، بالاخره خواهرزاده آقا جان که  
هست. آقا جان هم هیچ وقت اجازه نمی‌ده روی این دوتا بیشتر ازین تو روی  
هم باز بشه. امشب که همه چی تموم شه اونا هم ساکت می‌شن، رحمت هم  
می‌ره دنبال سرنوشت خودش.

کمی مکث کرد و با چندان ادامه داد:

خدایی به چیه رحمت دلت خوشه من موندم. به اخلاق خوشش؟ یا به مادر و  
خواهر مهربونش؟ من که می‌گم باید خدا رو شکر کنی که بینتون چیزی نشده،  
والا! کی می‌خواد با این قوم زندگی کنه خدا می‌دونه.

پوزخندی زد و با حرص لب زد:

خواهرزاده ننه که نیست. اونو حسینعلی نشستن زیر پای آقا جان و رحمت و از  
چشمش انداختن.

چشم گرد کرد:

نه انگار راستی راستی زده به سرت. ننه مگه هند جگر خواره؟ سزاواره بعد این همه زحمتی که برات کشیده در موردش این طوری قضاوت کنی؟

روی برگرداندم:

چند بار گفتم ، بازم می گم؛ ننه می خواد من زن موسی بشم که روح خواهر مرحومش شاد شه. خودش گفت خواهرش دم مرگ سفارش کرده یکی از دختراش و بده به موسی تا ازشون دور نشه. این وسط هیچ کس به فکر من نیست. من دارم ازاین می سوزم.

صراحی دوباره چشم گرد کرد:

ایرااان؟ واقعا تازه دارم به حرف حسینعلی ایمان می آرم که می گه عشق رحمت مغزت و مختل کرده. آخه اگه سید موسی آدم بدی بود مادر پیش قدم می شد؟ حتی اگه وصیت خواهرش در میون باشه. تازشم، مادر ما رفته پیشنهاد داده؟ درست، ولی پیش خودت فکر نکردی اگه موسی بی میل بود هیچ وقت قبول نمی کرد؟ خب اون دوستت داره که الان تو اون اتاق نشسته و منتظر توئه.

جلوی پایش زانو زدم و نالیدم:

صراحی یه کاری بکن. من دلم نمی خواد باهش ازدواج کنم. تورو خدا! تو خواهرمی، بزرگتری، حرفت خریدار داره. این لطف و در حقم بکن.

نگاهش رنگ غم گرفت اما تا لب باز کرد حرفی بزند دو لنگهی در باز شد و مادر با صورتی بشاش و نگاهی براق وارد شد:

- ایییی وَچِه جان تو بیمی شه خاخر بیاری شه بَمونسی وِنه پَلی؟ زودباش دِتر  
اینتا چادر سر پل همه ته مَطْلینه.

(اااا بچه جان تو اومدی خواهرت رو بیاری اون وقت خودتم موندی  
پیشش؟ زود باش دختر این چادر و سرت کن همه معطل توان.)

نگاهم سمت چادر تاشده و مرتب روی صندوقچه چرخید. چادر برای چه؟ مگر  
میخواستند عقدهم کنند؟ مگر قرار نبود امشب حرف های آخرشان را بزنند؟ مات  
و مبهوت پلک زدم. مادر کلافه از مکث طولانی‌ام جلو آمد و چنگ به بازویم  
انداخت. برخلاف فشار دست های چروکیده‌اش بر روی بازویم، لحنش مهربان  
بود. شاید مراعات حضور مهمان‌ها را می‌کرد:

- ته فدا باوم چه مات بوردی؟ پرس دِتر، پرس ته دور بگردم.

( فدای تو بشم چرا ماتت برده؟ پاشو دخترم، پاشو دورت بگردم).

چادر جا ماند! مادر آن قدر هول بود که آرزویش را بی‌خیال شد! چادر عقد  
خودش که سر عقد صراحی هم سرش انداخته بود و قصد داشت سر بقیه  
دخترانش هم بیندازد همان گوشه تا شده و دست نخورده باقی ماند و مرا  
بدون چادر محبوبش کشان کشان تا اتاقی که چند تن از خانم‌ها نشسته بودند  
برد. احساس می‌کردم با هر قدم که با او برمی‌داشتم به دالان مرگ نزدیک‌تر  
می‌شوم.

چطور متوجه نشدم امشب قصد داشتند عقلم کنند؟ کی رسم بود برای صحبت و قرار و مدار عروسی خانمها هم بیایند؟ چطور از سر و صداها متوجه نشدم؟ آن قدر غرق در فکر و خاطرات خودم شدم که غافل ماندم. هرچند دیگر کار از کار گذشته بود و کاری از دستم بر نمی‌آمد.

اینجا آخر خط بود. قصه تمام می‌شد و من عاشقی بودم که فرجامی نداشت. با عجز نالیدم:

\_ ننه!

نشید، شاید هم خودش را به نشنیدن زد. دست لرزان و بی‌جانم را بر روی پنجه‌هایش که دور بازویم پیچیده بود گذاشته و نالیدم:

\_ ننه تورو خدا!

محکم‌تر دستم را کشید. به درگاه اتاق که رسیدیم نفسم بند رفت. مادر تن نیمه جانم را هدایت می‌کرد. سکندری خوردم. دست پشت کمرم گذاشت و کنترلم کرد. با ورود صدای کل کشیدن بلند شد، گوش خراش و روح خراش! وحشت زده به افراد حاضر نگاه کردم.

اگر بگویم هیچ کس را نمی‌شناختم دروغ نگفته‌ام. آن لحظه مغزم کار نمی‌کرد، قدرت تشخیص نداشتم. از لای در باز اتاق نگاهی به اتاق مردانه انداختم. اول پدر و برادرهایم و خانواده موسی در بالا نشین اتاق به چشمم آمدند. حسینعلی متوجه نگاه دزدکی‌ام شد و چشم غره‌ای مهمانم کرد.

حضور کسی را پشت سرم و بعد سنگینی دستش را روی شانه ام احساس کردم. صراحی بود که با مهر نگاهم می کرد. اما حس مهربانی ساطع شده از نگاه او هم نتوانست ذره‌ای از آشفتگی‌ام را کم کند.

با هدایت دست او و مابین تعارفات خاله زنی زنان حاضر که متوجه بیشترش نشده بودم بالای مجلس نشستم و زیر چشمی به جای خالی کنارم نگاه کردم. چند دقیقه بعد با یاالله، یاالله گفتن آقایان آن جای خالی با وجود موسی پر شد و من گیج و گیج تر چشم گرفته و به روبرو خیره شدم. ترس همه وجودم را گرفته بود. شدت ترسم به حدی بود که نفس کشیدن را از یاد برده بودم.

انگار که در کما باشم. می دیدم و نمی دیدم، می شنیدم و نمی شنیدم. صدای رحمت در سرم می پیچید. زمزمه‌های عاشقانه‌اش، قول و قرارهایمان، نگاه‌های خیره و سنگین، لبخندهای دلنشین مختص من؛ آن قدر غرق در فکر بودم و خیره به مقابلم که با صدای مادر و فشار دستش بر روی شانه‌ام تکان سختی خوردم:

چ... چیه؟

لبخندش با مردمک‌های درشت شده‌اش تضاد داشت. پنجه‌هایش را روی سرشانه‌ام جمع کرد و زیر گوشم با اشاره به جمع لب زد:

عاقده منتظره دختر چرا ماتت برده؟

زیر چشمی به جمع و نگاه خیره‌شان نگاه کردم. خودم را قانع کردم که کسی که تیشه به ریشه‌ام می زند، خودم نیستم و این جواب فقط برای حفظ پدر

بی‌چاره‌ام است که عمری زحمتم را کشیده. نفس را از علائم حیاتی‌ام حذف کردم و تنها لب‌هایم را تکان دادم که شاید بعدش بمیرم.

بله!

جمع از شادی ترکید، درست مثل قلبم! دوباره صدای کل زدن آمد. مثل بیماری که به او شوک می‌دهند، ولی قادر به نفس کشیدن نیست. چرا تبریک می‌گفتند؟ چه مبارکی؟ سرم را چرخاندم و به عمق چشمان موسی نگاه کردم، به آن مردمک‌های سیاهش. مرده بودم، نه؟ و این جا مدفنم و این صداها و کل کشیدن‌ها ناقوس مرگ من بودند.

پنجاهم بی اختیار من بالا آمد و سینه‌ام را چنگ زد. نفس نداشتم، قلبم نمی‌زد. کمی به جلو خم شدم. سرم هم سنگین بود انگار. صراحی انگار متوجه حال بدم شد که با آن هیكل گردش ترسیده به سمتم دوید. پیشانی‌ام به قالیچه‌ی کف اتاق خورد و من دیگر تمام شدم!



فصل دوم

\*\*\*

نهایت یک درد از جایی به بعد هیچ رنگی ندارد  
درست مثل عشقی که همه از آن ذهنیتی خوب دارند  
اما یادشان می رود که کاکتوس غیرقابل لمس است!

از روشنی هوا، درست از زمانی که ایران را دیده بود، نمی دانست چند ساعت گذشته. او تمام مدت چنان در افکارش غوطه ور بود که تازه متوجه تاریکی هوا شد. گاهی چنان بی قرار می شد که بی خود و بی جهت دور خودش می چرخید. هزاران فکر در سرش بود و از بی جوابی برای سیل سوال های ذهنش به سطوح آمده بود. تپش قلبش رفته رفته سنگین و سنگین تر می شد و دل آشوبه بدی داشت. با افتادن سایه ی کوتاهی بالای سرش گردنش را به موازات شانه اش کج کرد و با دیدن زینب کلافه دستی بر تیغه بینی اش کشید. امشب خواهرانش مهمان خانه شان بودند.

- من چیزی نمی خورم آبجی، برو تو خونه.

زینب دستی به دامن پرچین ارغوانی رنگش کشید و روی پله ی گلی ایوان، درست شانه راست رحمت نشست:

- داداش چرا خودتو این قدر اذیت می کنی؟ این همه پاپیش گذاشتی همش هم نه شنیدی. اگه دختر بده بودن که تا حالا یه روی خوش بهت نشون می دادن. دایی حتی حرمت خواهرش و هم نگه نداشت که یه بار دست رد به

سینه‌ش نزنه. ولش کن این دختره رو... مگه چی داره که واسش این طور خودتو باختی؟

حرف های خواهرش تا یک جایی برحق بود، اما اعصابش را بهم ریخت. با عصبانیت نگاه به او دوخت و غرید:

– زینب می‌گم پاشو برو تو خیلی حالم خوبه تو هم اعصابمو تحریک کن. اصلا توجه می‌فهمی حال منو؟

زینب از عصبانیت خفته در صدای برادر تکان خورد. دلش به حال دل شکسته برادر می‌سوخت و همین باعث شد تا کینه توزانه بگوید:

– نه! تو انگار جادو شدی. وگرنه دختر محرم همچین چیزی دندون‌گیری هم نیست که این‌طوری واسش سینه چاک می‌کنی.

تصویر صورت مهربان و خندان، اما محزون ایران زیبارو برایش تداعی شد. با آن موهای موج و چشم‌های زیبا، زمانی که در عروسی‌ها سماع محلی می‌رقصید. چطور خواهرش این چهره زیبا را جادوگر می‌دید؟ زیبایی‌ای که داشت برای رحمت سراب می‌شد.

ایران بیشتر از هر چیزی در این دنیا برایش ارزش داشت. پشت دستش را برای ترساندن خواهر و ساکت کردن زبان تند و تیز او بالا برد و غرید:

– مگه نمی‌گم برو تو خونه؟

زینب ترسیده آرنجش را بالا برد و سپر صورتش کرد و جیغ خفه‌ای زد. اما همان صدای خفه مادر و دو خواهر دیگرش را روی ایوان کشاند.

مادر دودست بر عصایش تکیه داد و با زبانی که روی بعضی حروف کلمات تاکید می کرد گفت:

- اِتی چه کِننی؟ شونگ و شونگ چی شی و سه هسه؟ رسوا بیمی گا.

( چرا همچی می کنین؟ این همه جیغ و داد واسه چیه؟ رسوا شدیم که.)

رحمت دستی که نمایشی بالا برده بود را پایین آورد و کلافه برسر خود کشید:

-هیچی!

زینب هیزم در آتش ریخت:

- ننه چرا بهش نمی پگی دیگه باید بی خیال دختر مش قربون بشه؟

بزرگ خانم لب گزید و نگاه وحشتناکی نثار دخترش کرد.

رحمت گیج و مبهوت پرسید:

- چی شده؟ چرا بی خیال ایران بشم؟ "دیگه باید" یعنی چی؟ چیزی شده؟

کلثوم که گویی میان آن ها آرام تر و مهربان تر بود آرام سمتش آمد و گفت:

- چون دیگه باید واقعا بی خیالش بشی. ولش کنی و بری دنبال سرنوشت

خودت. شما دوتا قسمت هم نبودین.

مهتاب از روی ایوان با صدای بلندی گفت:

– ایران، دختر مش قربون، همون دختری که به خاطرش خواب و آسایش واسه هیچ کس نداشتی، همون و امشب عقدش می‌کنن، می‌دن به پسرخاله‌ش، دیگه باید کوتاه بیای.

چیزی در سر رحمت نواخته شد، سوت بود؟ ناقوس؟ عقد می‌کردند؟ مگر ایران نگفت امشب می‌آیند تا حرف‌های آخر را بزنند؟ مگر قرار نبود او پدرو مادرش را باز هم به خواستگاری او بفرستد و اگر نشد باهم فرار کنند تا همه را در عمل انجام شده قرار دهند؟ پس این‌ها چه می‌گویند؟ حتما برای منصرف کردن او چنین دروغی بافتند. آری، همین است! خانواده‌اش به خاطر ده بار جواب رد شنیدن کینه به دل گرفته اند، فقط همین!

– هه! مسخره‌س. عقد؟ هنوز حرف نزده، گوسفند نخورده، نشون نکرده، عقد می‌کنن؟

شِفْت بِنِی یا مِرِه شِفْت گیر هَکِرْدِنِی؟

( دیوونه شدین یا منو دیوونه فرض کردین؟ )

کلثوم میانه داری کرد:

– برادر من، دختره رفت، تموم شد، کسی از سر شب چیزی بهت نگفت که شر به پا نکنی.

مهتاب هیزم دیگری در آتش ریخت:

ایران دلش باهات نبود وگرنه بله به موسی نمی‌داد.

دستانش دیگر توان بالا آمدن نداشت تا خواهرش را بترساند بلکه ساکت شود. این همه زخم زبان را چطور طاقت می‌آورد؟ اصلاً بی‌ایرانش چطور زنده می‌ماند؟ روی همان پله‌ی گلی دوباره سقوط کرد. صدای جرو بحث بزرگ خانم با خواهرانش می‌آمد اما او محو بود، دور بود...

دست بر سر زانوهایش گرفت. دوباره حرف‌ها را مرور کرد. عقد کردند؟ ایران را به عقد موسی درآوردند؟ یعنی ایران از دستش رفته بود؟ از دست دادن مگر به همین راحتی‌ست؟ یک آن به خودش آمد و با نگاهی به مادر و خواهرانش که هنوز درگیری لفظی داشتند از جا جهید و به سمت در خروجی خانه قدم تند کرد. کلتوم سریع به خود آمد و سد راهش شد:

– کجا می‌ری داداش؟

سعی کرد خونسرد باشد اما تمام جانش از عصبانیت می‌لرزید. با صدای لرزانی گفت:

– برو کنار، کار دارم.

بزرگ خانم عصا زنان به او رسید و وحشت زده به پسرش گفت:

– بَرْک بَمیرَه! کِجَه خانی بوری؟ کِیجَا اَلان مَرِدْمَه زَنائَه. خانی بوری اونجَه چیکار هَکِنی؟ خِدا! وه چه شی بیّه؟ چه اسیری بیّمه.

( الهی که بزرگ بمیره! کجا می‌خوای بری؟ دختره الان دیگه زن مردمه. می‌خوای بری اون جا چیکار کنی؟ خدایا! این دیگه چه گرفتاری بود؟ چه اسیری شدم من!)

کمی نزدیک‌تر آمد و عصبی رو به مادر غرید:

– از صبح چند بار گفتم بیا امشب یه بار دیگه به اون برادر بی‌همه چیزت رو بنداز؟ چند بار گفتم بیا همین امشب یه بار دیگه بریم خونشون؟ تو اگه من برات مهم بودم، اگه راست می‌گی و مادر بودی می‌اومدی دوکلوم باهات حرف می‌زدی، بلکه با این دل بی‌صاحب من راه می‌اومدی. الانم من به حرف تو گوش نمی‌دم. از سر رام برو کنار.

پیرزن نزدیک بود به گریه بیفتد. چون خود او عصبی توپید:

– مگه نیمه؟ چن بار ته بی صاحب بیی دل و سه بیمه قربون و ونه زنا پللی  
کچیک بیمه؟ ده بار تون کمتر بیه؟ تیره ندانه، تیره نخانه، وچه جان محرم وره  
شه خرزا و سه خاشه. مه دس ای چی شی بر ایمو؟

(مگه نیومدم؟ چند بار واسه خاطر همین دل بی‌صاحب شدهت پاشدم اومدم خوار و ذلیل قربون و زنش شدم؟ کمتر از ده بار بوده؟ ندادن بهت، نمی‌خوان تورو، بچه جان محرم اونو برای پسر خواهرش در نظر گرفته. از دست من دیگه چه کاری بر می‌اومد؟)

رحمت نعره رد:

– اصرار، اگه بیشتر اصرار می‌کردی این آخر و عاقبت من نمی‌شد.

– آی چی شی اصرار؟ قِربون امروز بِيَمّو اينجّه مِرّه گِنّه اَمشو خَامّه كِيَجَائِه سَرّه  
بَن هَدِم، شِه رِيكَايِه دَمّ بِي نِل شَرّ راسّ هَكِنّه، نِل مِه آبرو ره بَوِرِه

(باز چه اصراری؟ قِربون امروز اومده این جا می‌گه امشب می‌خوام دختره رو  
عقدش کنم بره، تو جلوی پُست و بگیر نزار شر به پا کنه)

– من این حرفا حالیم نیست.

تا خواست دست به کلون لوش 2 ببرد، صدای شادی و کل کشیدن از جانب  
خانه‌ی دایی آمد و دستش روی در خشک شد.

تمام شد!

همه چیز تمام شده بود که این چنین هلهله می‌کردند. ایران از امشب مال  
دیگری می‌شد و رحمت می‌ماند و یک دنیا حسرت! رحمت می‌ماند و عشقی  
نافرجام.

مشهدی موسی پدر رحمت بازویش را گرفت و رحمت مبهوت مانده را سمت  
خود برگرداند. نگاهش در نگاه پدر که قفل شد فاجعه را دریافت.

گریه برای مرد ننگ بود؟ پس چرا او دلش می‌خواست گریه کند؟ دردی در  
همان ناحیه که از سر شب تپش‌های نامنظم گرفته بود، احساس کرد. از آن درد  
گمان برد که در حال مرگ است!

گاهی اتفاقی می‌افتد که ساده نسیت. هولناک نیست اما ساده هم نیست!  
گاهی اتفاقی می‌افتد که کسی نمی‌بیند و یا حتی نمی‌فهمد. تظاهرکنان به



عشق، امروز سر در گریبان برده و گویی تمام آماج خنده‌ها و حمایت‌هایشان خیالی بوده و بس. حس می‌کنم اتفاقی برایم افتاده که ساده نیست اما چون دایره‌ایست که وتری ندارد، هیچ ضلع و شعاعی ندارد. یک چیز بی قانون و اساس! حسی شبیه انفجار دارم. خالی نیستم، برعکس، حس می‌کنم چیزی که نمی‌دانم چه نام دارد و یا حتی چه حسی، در درونم آن قدر رشد کرده که خودم را از خودم گرفته و درونم در حال سوختن است. احساسی که هیچ وقت خواندن یا نوشتنش را یاد نگرفته‌ام اما خوب فهمیده بودم. روی دلم نوشته بودمش؛ با زبان خودم، با قلبم، با نگاه‌های روشن و پرامید ایران. ما تکراری نبودیم، قرار نبود که باشیم. قصه تمام نشده بود. کسی حق نداشت احساسی که متعلق به من بود را از من بگیرد. چشم‌هایم را به روی همه چیز بسته‌ام اما صدای مادر مابین هلهله‌های از سر شادی آن کوچه و خانه‌ی آشنا گم می‌شود:

– جانِ وَچّه دیگه تموم بیّه. شه جا ائی نکن ته دور بگردم، تسه قَط بيمو؟

(بچه جان دیگه همه چی تموم شده، با خودت این طوری نکن دورت بگردم،  
واست قحطی دختر اومده مگه؟)

باورم نمی‌شود، اما اتفاق افتاده. این هلهله‌ی شوم نوای رفتن ایران من است. می‌دانم که با پای خود نمی‌رود، مگر می‌شود با میل و رغبت به کام مرگ رفت؟ حتماً او را سینه خیز می‌برند، لابد ترسیده! شاید هم ناامید شده از من، از من احمقی که ساده لوحانه امشب این جا ایستادم تا او را به اسارت برند. امشب همه چیز دست به دست هم داده تا هیچ چیز مثل قبل نشود.

تصویر عاشقانه‌هایم جلوی چشمانم متلاشی می‌شد و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. مثل صدای سوت قطار بود، همان قدر آزار دهنده و همان قدر ترسناک.

بی رمق از بین افراد خانواده‌ام رد شدم. این‌هایی که کنار هم بودند دررگ‌هایشان یک خون جریان داشت، ما همه هم نام بودیم وابسته، اما خالی و بی نام! بوی خون می‌آمد مابین گریه‌های بی‌صدا! اشک از چشمانم سرازیر شد و من برای فرار از شکستن غرورم در میان جمع، به چهار دیواری‌ای که نام اتاق را یدک می‌کشید پناه بردم و در را پشت سرم محکم بستم. این یعنی کسی مزاحم نشود، یعنی حتی حوصله خودم را هم ندارم.

دیگر نیازی به قفل نبود، کسی سراغم نمی‌آمد. آخر خیال همه دیگر راحت شده بود. دختری که به اجبار من و با تظاهر غرورشان را چندین بار زیر پا نهاده و به خواستگاری‌اش رفته بودند، حالا دیگر شرش کم شده بود، دیگر نبود، همچون دیواری که مانع از پیشروی شود فرو ریخته و دیگر نیست!

تکیه داده به متکاهای گوشه‌ی اتاق در حالی که یک پایم را دراز و پای دیگر را جمع کرده بودم، آرنج دستم را به آن تکیه دادم و پنجه‌ها را به جنگ موها بردم. اجازه دادم افکارم پرواز کنند، بال بگیرند و پر پروازشان نحسی امشبم را کامل کنند.

پس می‌پ‌گرفتم، بعدش مهم نبود، چیزی که حق مسلم من بود را پس می‌گرفتم، من کسی که دلیل زندگی کردنم بود را پس می‌گرفتم، فکر کسی برایم مهم نبود، حتی اگر دزد ناموسم می‌نامیدند، برگرداندن حق که نامش دزدی نبود، بود؟



\*\*\*

پلک زدم، همه جا تاریک بود.

انقدر پلک زدم تا هوشیار شدم. از پچ پچ های مادرو صراحی پشت در اتاق همه چیز به طرز خنده داری برایم مرور شد. غلتی روی تشکی که رویش خوابانیده شده بودم زدم. گیج بودم، گنگ بودم، اما نه آن قدری که مابین این بُهت نحسی‌ای که گریبان گیرم شده ندانم چه حسی را تجربه می‌کنم. دستم را بالا آورده و بین تاریکی اتاق جلوی صورتم گرفتم. دست راستم را هم به جان کندن بالا آورده، روی انگشت دست چپ گذاشتم. هیچ چیزی نبود، اما فردا قرار بود انگشتری به نام حلقه در آن جای گیرد!

جرات این که قلبم را لمس کنم، نداشتم. نمی‌خواستم باور کنم هنوز زنده هستم و چنین بلایی سرم آمده. همه چیز مثل عکس، سیاه و سفید بود. سرانگشت‌هایم را بر روی لب‌هایم گذاشتم، پلک‌هایم روی هم افتاد و اشک‌ها از کاسه‌ی چشمم شره کرد و از لاله‌ی گوشم سُر خورد و مابین انبوه موهایم گم شد.

نفسم تنگ بود. حتی نای برخاستن از جایم را نداشتم تا هوا به راحتی به ریه‌هایم راه پیدا کند که بتوانم راحت‌تر نفس بکشم. همان بهتر که بمیرم! اگر کمی به پهلو می‌چرخیدم می‌توانستم برخیزم، اما توانی برایم نمانده بود. با قساوت تمام احساساتم به یغما رفته بود و من هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. نه رویم می‌شد، نه دلش را داشتم برخیزم تا شریان‌های مسموم شده‌ام باری دیگر خون درونشان جریان یابد. من مستحق مرگ بودم اما، محکوم به زندگی!

سرانگشت‌هایم را روی لب‌هایم کوبیدم، دوباره و دوباره و... لب‌هایی که بله گفته بودند و قلب بی‌نوایم را عزادار کردند باید تنبیه می‌شدند.

درب اتاق با قیژی آرام باز شد و گوهر پاورچین پاورچین وارد شد. چشمم باز بود و سایه‌ی کوچکش را بین تاریکی اتاق و اندک روشنایی بیرون می‌دیدم. اما مطمئن بودم که به دستور مادر آمده تا خواب و بیدار بودنم را خبر برد.

صدای نفس‌هایش که طبق معمول از دهان و صدا دار بود، نزدیک و نزدیک‌تر شد. سایه‌اش روی سرم افتاد. نمایان شدن سایه‌ی صنم در چهارچوب در حواسم را پرت او کرد. با پچ پچ کودکانه که هیچ فرقی با حرف زدن معمولی نداشت گفت:

- چی شد گوهر آبجی زنده ست؟

گوهر هیس بلند و کش داری گفت و با بالا کشیدن بینی پچ پچ کنان گفت:  
- یواش تر، معلومه که زنده س.

درمیان تمام دردها و غصه‌هایی که بر جانم نشسته بود، لبخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد. هنوز بودند کسانی که وجود من برایشان مهم باشد.

از یادآوری رحمت نفسم تنگ‌تر شد. دستم ناخودآگاه تکان خورد و برای نجات قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ زد. گوهر هینی کشید و دست‌های تپلش را روی لب‌هایش گذاشته، عقب عقب رفت. صنم با این که از او بزرگ‌تر بود بیشتر هول

شد و طوری با عجله عقب‌گرد کرد که به چهارچوب در برخورد کرد و با صدایش بقیه را خبر نمود.

حسینعلی زودتر از بقیه بالای سرم حاضر شد. انگار او هم مثل گوهر و صنم منتظر بود چشم باز کنم تا سراغم بیاید.

فانوسی که در دست داشت را بالای سرم گذاشت و کنارم روی زانو نشست. دست پشت گردنم برد و کمک کرد نیم‌خیز شوم. به محض این که کمی از زمین فاصله گرفتم به سرفه افتادم. آرام میان دو کتفم ضربه می‌زد. او سعی داشت آرام بزند اما ضرب دست مردانه‌اش ستون فقراتم را به لرزه می‌انداخت. دیروز همین دست‌ها می‌خواستند نفسم را ببرند و امروز قصد دارند کمک کنند راحت‌تر نفس بکشم!

– آروم نفس بکش، چت شد یه دفعه؟ آب دهن پرید گلوت؟

بهانه تراشی اش قشنگ بود. خودش، خودش را قانع می‌کرد. انگار کسی دست بر دهانمان می‌کوفت تا حقیقت را فاش نکنیم. دروغ زیباتر بود انگار، آب دهان! مگر در دهان خشکیده‌ی ایران نمی‌مانده بود که در گلویش بپرد؟ آری، دروغ زیباتر است در مقابل سرنوشت از سر نوشته شده و عشق زیر آوار مانده. قلب‌های نفس بریده دیدنی‌تر بود انگار برای آدم‌هایی که با قساوت مهر سکوت می‌زدند به روی فریادهای برخاسته از دل، دلی از هم گسیخته امشب کز می‌کرد و در گوشه‌ای بی پناه جان می‌داد. سقوط افرادی که پیش رویم به ردیف ایستاده بودند را می‌دیدم، ولی نگرانی خوابیده در نگاهشان را درک نمی‌کردم.

- ایران دیر، خاری جان؟

( ایران دخترم، خوبی جانم؟ )

نگاهم را به لحافی که به پارچه سرخ مخملی مزین شده بود دوختم. سنگین بود و پاهایم را لمس کرده و سرانگشت‌هایش را به گزگز انداخته بود.

صراحی نگران در حالی که دست راستش را بند شکم گردش کرده بود در جواب مادر به جای من گفت:

-رنگش بهتره، دورش و خلوت کنین زیاد اذیت نشه.

نگاهم سمتش کشیده شد، سمت دست بند شده بر شکمش. او نگران فرزندش بود. در بدترین شرایط بی توجه به حضور پدر و برادرها با دستش شکمش را لمس می‌کرد. گویی می‌خواست به فرزند در بطنش اطمینان دهد که مادر هست، همه جا نگران و مراقبش می‌باشد، چشم به راهش است. امید شده بود برای فرزندی که نمی‌دانست دختر است یا پسر. حتی با توجه به علاقه‌ی فامیل شوهر و البته نگرش محیط که پسر را ارجع‌تر می‌دانستند.

نگاهم سمت مادر چرخید. همیشه دلایل خودش را داشت برای پیشبرد اهداف و خواسته‌هایش. اکنون هم رضایت روح خواهر مرحومش برایش در اولویت بود که مرا، فرزند خود را به این مسلخ کشاند.

دست بر سرم گرفتم، سنگین شده بود.

سرفه‌هایم قطع شده بود، اما دست حسینعلی هنوز روی کمرم بود.

نمی‌دانستم این دست برای حمایت و دلگرمی من هنوز مانده یا آن قدر گیج است که یادش رفته دیگر سرفه نمی‌کنم.

- خوبم پرار3!

دستش از روی ستون فقراتم سر خورد ولی روی کمرم ماند. خیال رها کردنم را نداشت. گویا فهمیده بود ناتوان‌تر از آنم که بدون تکیه گاه هرچند کوچک، بنشینم.

-صراحی یه لیوان آب براش بیار.

نه! انگار واقعا حواسش نبود که صراحی را با آن وضعیتش به طلب آب می‌فرستاد. صراحی صنم را فرستاد و هم زمان صدای یاالله موسی تکانم داد. پدر با ورود موسی همان دستی که تسبیح دانه درشتش را می‌گرداند به نشانه تعارف بالا برد و به کنارش اشاره کرد:

- بفرمه سید، بفرمه اینجه هینیش، دیگه نامحرم نی که یاالله گنی، پرو جان.

(بفرما سید، بفرما این جا بشین، دیگه نامحرم نیستی که یاالله می گی، بیا جانم.)

از فکر نسبت جدیدی که با موسی پیدا کردم رعشه‌ای بر جانم نشست. دستها را زیر لحاف بردم تا لرزششان را پنهان کنم، هر چند مطمئناً حسینعلی متوجه لرزیدنم شد.



سید موسی؛ پسر خاله‌ی دیروز و عقد کرده‌ی امروز؛ سر به زیر از چهارچوب در رد شد و با تعارف آقا جان وارد اتاق شده و کنارش نشست.

صنم لیوان به دست وارد شد و حسینعلی مهربان شده از دستش گرفت و مابین لب‌هایم گذاشت. جرعه‌ای نوشیدم و لیوان را پس زدم.

یه قلب دیگه بخور، بزار نفست بیاد سر جاش.

نگاهش کردم، عمیق و طولانی. برادر بزرگم بود. بزرگ بودنش فقط در واژه تعریف نمی‌شد. دوستش داشتم و بودنش گاهی برایم دلگرمی حساب می‌شد، اما او با لج بازی‌ای که سر این قضیه با من و رحمت کرد آینده‌ام را از من گرفت و حالا این برق ناشی از غم در نگاهش کاری برایم نمی‌کرد و هیچ فایده‌ای نداشت.

\_ داداش؟

\_ جان؟

\_ می‌شه کاری کنی من نرم؟ می‌شه...

اخم کرد. دوباره شد همان حسینعلی غیرقابل نفوذ. حق داشت. من دیگه عقد کرده بودم و فردا باید مراسم انجام می‌شد و فردا شب به خانه داماد می‌رفتم. چه با عجله همه چیز پیش رفت.

صدایم آرام بود، اما به حتم آقا جان و دامادش که کنارش نشسته بود شنیدند؛ چرا که پدر با لحن جدی گفت:

– اَتی دَم بَزَن، فِردا عاروس ساز اِنه، خَلِه کار دارمی. وِنه دورِ خَلوتِ هَکِنین.  
( یه کم استراحت کن. فردا آرایشگر میاد خیلی کار داریم. دورش رو خلوت کنین)

هم زمان با اشاره به حسینعلی و مادر همگی از اتاق بیرون رفتند.  
من ماندم و تازه دامادم! من ماندم و موسایی که زیر چشمی نگاهم می‌کرد.  
– بهتری؟

اخم کرده و با غیظ دراز کشیدم. لحاف مخمل دوز را با وجود سنگینی و گرما تا روی سرم بالا برده و مثلا به خواب رفتم.

\*\*\*\*

با صدای گوهر از فکر بیرون آمدم:

- آجی تو قراره فردا عروس بشی؟

با لب‌های به هم فشرده لبخند تلخی زدم. من حتی دوران عقد تا عروسی‌ام یکی دو شب است. صدای خوش و بش خداحافظی‌ای که پدر و مادر با موسی و فامیلش بر پا کرده بودند آن قدر بلند بود که به گوش منی که در این پستو مانده بودم هم می‌رسید. معلوم نبود چه بهانه‌ای برای از حال رفتنم میان جمع آورده بودند که همه این‌طور سرخوش و بی‌خیال خداحافظی می‌کردند.

بعد از آن که خود را به خواب زدم موسی چند دقیقه‌ای نشست و بعد بی صدا بیرون رفت. همین‌قدر هم ناپرهیزی کرده و مانده بود آن هم میان این جمعیت!

صدای مادر را شنیدم که تعارف زد:

- موسی پسرِ امشو مونسی خِرزا وَع.

(موسی پسرِ امشب و می‌موندی خاله)

به جای موسی پدرش جواب داد:

- نا مَحْرِمِ خانِمِ وقتِ زیاده. امشو بوریم سور و سات آماده هَکِنیمِ خِدا بِخاشَه  
فردا کار دربوره.

( نه محرم خانم وقت بسیاره. امشب بریم که واسه فردا سور و سات و آماده  
کنیم تا کارا زود تموم شه).

دوباره مادر اصرار کرد:

- هرچی باوه اینجه وِنه سِروئِه.

(به هر صورت این جا خونه خودشه)

صدای موسی آمد:

- دستتون درد نکنه خاله. محبت دارین.

از حجب و حیا و ادب او لجم گرفت. او زیادی خوب بود. هیچ ایرادی نمی‌توانستم از او بگیرم.

آهی کشیدم و به گوهر که کنارم لمیده بود خیره شدم. در باز شد و صنم با دهن پر داخل آمد.

- چی داری می‌خوری؟

در حالی که دستش را بند دهانش کرده بود که خرده کوماج‌ها بیرون نریزد خندید و با شیطنت گفت:

- ننه سرش گرم بود از کوماج فردا چند تا کش رفتم.

- الان شبه، وقت خوابه کوماج سنگینه سر دلت می‌مونه ها.

با شیطنت ابرو بالا داد:

- نچ!

خندهام گرفت. صنم دو سال بامن تفاوت سنی داشت، اما رفتارش از گوهر هم بچه گانه تر بود.

در با قیژی باز شد و مادر بشاشم داخل آمد. می دانستم که می آید. مهمان ها را راهی کرده و حالا نوبت نصیحت مادرانه اش رسیده.

بِئْر بِي وَچِه؟

(بهتر شدی مادر؟)

در جواب پرسیدم:

– مهمونا رفتن ننه؟ نپرسیدن ایرانِ عروس چرا وقتی بله گفت از حال رفت؟

چشم غره‌ای نثارم کرد و با عتاب گفت:

– خاک با مه سر که مه وَچِه اَنّه نادونه. ته عمه شون آدَمِنِه؟ مه وَچِه موسی چَنّه سالاره! مه خاخر دلم اون سر دنیا خَش بونه. تیره خیاله رحمت خینه بورد بی بزرگ تیره وا زنه وا کِرده؟ نا جان ونه دِترون تیره قرت دانّه. الان ایشالله خوشبخت بوئی.

(خاک تو سر من که بچم این قدر نادونه. آخه عمهت اینا آدمِن؟ بچم موسی رو ببین چقدر آقاست. دل خواهر منم ازین وصلت تو اون دنیا شاد می شه. تو فکر کردی با رحمت عروسی کنی بزرگ حلوا حلوات می کنه؟ نه جانم دخترش درسته قورتت می دادن. الان انشالله با موسی خوشبخت می شی.)

دوباره صدای در آمد و این بار صراحی وارد شد.

مادر با دیدن او پند و اندرزهایش را کوتاه کرد و بیرون رفت تا مثلاً بخواهد. لبخند تلخی صورتم را زینت داد. این بار نوبت صراحی بود که نصیحتم کند. همین هم شد. در که توسط مادر بسته شد صراحی در حالی که هر دو پاهایش را دراز کرده بود و دست‌هایش روی آن‌ها از بالا تا پایین به حالت ماساژ در رفت و آمد بود شروع به حرف زدن کرد:

- بهتری خواهر؟

جوابی ندادم. بریدن و دوختن را خوب بلد بود.

- می‌دونم هول کردی. می‌دونم برات سخته. ولی جان خواهر، قبول کن که از امشب رحمتی دیگه وجود نداره.

ازین حرف همه‌ی وجودم لرزید. من بی رحمت چه می‌کردم؟ مگر می‌توانستم بدون حتی فکر کردن به او بخواهم؟

ادامه داد:

- از امشب باید بپذیری که موسی شوهرته.

شوک دوم مهیب‌تر بود.

- موسی مرد خوبی‌ه ایران. مثل خانواده عمه تند نیست. به خدا با یه کم سیاست می‌تونی تو دستت بگیریش.

به خاطر حضور گوهر و صنم که درگیر کوماچ‌ها بودند و حواسشان پیش ما نبود صدایش را پایین آورد:

بازم می‌گم؛ موسی مرد خیلی خوبیه، ببین؛ مردا تشنه محبتن، بهش محبت کن ، با دلش راه بیا، قلقلش رو پیدا کن. مرد با دین و ایمونیه، سر شب دیدم که نماز می‌خوند. تو خوشگلی، برو رو داری، یه کم ناز کنی عبت می‌شه به خدا. زندگی تو بساز، بنداز بیرون هر چی عشق و عاشقی تو دلته، به خدا باهاش خوشبخت می‌شی.

زیر نور فانوس به صورتش خیره شدم که چهره‌ای زنانه‌تر و پخته به خود گرفته بود. هم زمان چهره شاد و خوشحال مادر برایم تداعی شد که دیگر شادابی گذشته را نداشت و پر از چین و چروک‌هایی بود که با قد کشیدن ما بیشتر و بیشتر می‌شد. یعنی سرنوشت من هم همین می‌شد؟ یعنی اگر دلم را خاک می‌کردم زن خوبی می‌شدم؟ اگر افسار شوهرم را دست می‌گرفتم، خوشبخت می‌شدم؟

صراحی نگذاشت بیشتر خیال پردازی کنم:

ببین تو حیاط که بودن؛ همون موقع که داشتن خداحافظی می‌کردن؛ چند بار دیدم داره زیر زیرکی به در این اتاق نگاه می‌کنه. انگاری دلش نبود که بره، نگران تو بود همش. ایران من فکر کنم اون دوستت داره!

و شوک آخر!

موسی دوستم داشت؟ او مرا دوست داشت و من دیگری را؟! اصلا برایش مهم نبود که چرا عرووش سر عقد از حال رفته؟ دوست داشتن او را هم کور کرده بود انگار...

صراحی ضربه‌ی آخر را که زد برخاست و عزم رفتن کرد:

– من دیگه برم، سید قاسم منتظره. خدا بخواد فردا میام باز.

صنم و گوهر هر کدام یک طرف من ولو شدند. آن‌ها قصد خواب کردند، ولی من دلم تنگ بود و نبود. غصه داشتم و نداشتم. گیج بودم، منگ بودم. همه‌اش فکر می‌کردم رحمت چرا هیچ کاری نکرد؟ چرا امشب عمه نبود و...

بچه‌ها خوابیدند و من دلم دوباره هوای گریه داشت. آرام آرام زیر لب نجوا کردم:

سر سنگی بشینم زار بنالیم تی بلاره 4

من از کی کمترم یاری ندارم تی بلاره

بورم 5 پیش خدا یک دم بنالیم تی بلاره

همه گل دسته دارن من ندارم تی بلاره

مه دلّ وَا بوردّه وَا بوردّه

(دلمو باد با خودش برده، باد با خوش برده)

مه دلّ وَاي لّله وَا بوردّه تی بلاره

( دلمو سوز لّله وَا یا همون نی برده دورت بگردم)



همراه با نجوای آواز غمگینم اشک‌ها چون سیلاب جاری می‌شدند تا شاید در دل این تاریکی کمی تسلایم دهند. آرام آرام چشم‌هایم به خاطر ضعف و گریه زیاد روی هم افتاد و من خوابیدم. خوابیدم تا فردا برای عروس شدن آماده باشم.

فردا می‌آمد و من عروس خانه‌ای می‌شدم که صاحب آن خانه از قرار مرا دوست داشت!

\*\*\*

فصل دل بوران شد و دل‌ها مدفون!

صدای پیچ‌پیچ مادرش که مدام سعی داشت مهتاب را ساکت کند تمام توجه‌اش را جلب کرده بود. نیرویی وادارش می‌کرد با تمام بی‌حوصلگی فالگوش بایستد.

تِه زبونه مَر بَزَنه مهتاب. لال باووی کیجا.

(زبونتو مار بزنه مهتاب، لال بشی دختر).

مهتاب در حالی که لقمه‌ای پر و پیمان گوشه‌ی لپش می‌چپاند جواب داد:  
\_ نمی‌شنوه. نگران نباش، الان رحمت تو اون یکی اتاق غمبرک زده واسه ایران  
جاننش عزا گرفته.

بزرگ خانم الله اکبری زیر لب گفت و ادامه داد:

\_ شر راس نکین، زینب تو چه ریگ چینی؟

( شر به پا نکین، زینب تو واسه چی می‌خندی؟ )

\_ گم شن بابا، من که همون چند باری که رفتین خواستگاری و جواب رد دادن  
ازش بدم اومد. واسه رحمت زن خوب کم نیست.

\_ ول هکنین ریکا اشتونه. ایرون شر کم بیّه شما ول نکینی؟ اسا که قراره بَورن  
وره؟

( ول کنین این پسره می‌شنوه. حالا که شر ایران کم شده شماها ول نمی‌کنین؟  
کی قراره عروسی بگیرن ببرنش؟ )

خشم میان شریان‌های مغزش غل می‌خورد و عرق از شقیقه‌هایش چکه می‌کرد.  
با مشت بر دیوار کوبید. خنده‌های ریز خواهران چون پتکی بر سرش کوبیده  
می‌شد.

\_ دقیق دقیق نمی‌دونم. اما انگار تا آخر هفته قال قضیه کنده می‌شه.

خدارا شکرِ مادرِ سیخِ داغی شد بر جگرش. صدای کلثوم را که از پشت سر شنید  
یکه خورده به عقب چرخید.

- این جا چی کار می‌کنی داداش؟

گیج و گنگ به خواهر نگاه کرد. کلثوم نگران ازین حالتش سینی چای را در  
دست جابه جا کرد و دو مرتبه پرسید:

- خوبی؟ چیزی می‌خوای برات بیارم؟


کف دستش را به صورت کشید و بی آن که پاسخی به سوال خواهر کنجکاوش  
دهد از کنارش رد شد و ما بین صدا زدن‌های او پله‌های ایوان را پایین رفته و از  
خانه بیرون زد.

خانواده‌اش باید هم می‌خندیدند. خواه‌های بد پسند و سخت پسندش کلا  
راضی به این وصلت نبودند. پس اکنون این خوشحالی دور از انتظار نیست.  
بزرگ خانم و زینب و مهتاب از صدا زدن‌های کلثوم ساکت شده و بزرگ خانم  
صدا زد:

- چیه؟ آی چه خَبرِ بَیّه؟

(چیه؟ باز چه خبر شده؟)

- هیچی ننه؛ داشتم چایی می‌آوردم دیدم پشت دره. چی می‌گفتین که این  
قدر عصبانی بود؟ انگار خون از چشم‌هاش می‌چکید.



بزرگ خانم زیر لب ناله‌ای کرد و سعی نمود با کمک عصا از جای برخیزد، اما لرزش بدنش مانع شد. دخترها هرکدام زیر بازوانش را گرفتند و کلثوم رو به زینب گفت:

- وایستادی به چی نگاه می‌کنی؟ برو یه پیاله آب بیار، نمی‌بینی ضعف کرده؟

زینب همین کار را کرد و بزرگ خانم بغض کرده دامن مهتاب را چنگ زد:

- جانِ خدا خیر هَکِنِه.

(خدا خودش به خیر بگذرونه)

\*\*\*

ارمغان تاریکی در اعماق یک ناسور!

گره دستانم را از دور زانوانم شل کردم. همین که خواستم از جای برخیزم  
رضاعلی با نگاهش برایم خط و نشان کشید:

بگیر بتمرگ سر جات! به اندازه کافی همه عصبانی‌ان، تو دیگه آتیش بیار این  
معرکه نشو که هر چی می‌کشیم از دست توئه ورپریدس. از دست تو و این  
عشق و عاشقی بی صاحب و اون رحمت دیوئه!

بغ کرده سر جایم نشستم و سر در گریبان فرو بردم. صدای جروبحت حسینعلی  
با رحمت می‌آمد.

خدا را شکر پدر در خانه نبود وگرنه حتماً سکت می کرد با این بی‌آبرویی که به  
راه افتاده بود.

مرتیکه! حالیت نیس چرا؟ نمی‌فهمی خواهر من دیگه شوهر کرده دیگه نباید  
اسمشو بیاری؟ تو ناموس سرت نمی‌شه؟ اون مال تو نشد...

کف دستش را به سینه زد و گفت:

یعنی من نذاشتم که بشه. حالا بزن به چاک!

دودستم را به گوش‌هایم رساندم تا عربده‌های از سر عجز رحمت را نشنوم. من دیشب به عقد دیگری درآمده بودم و او امروز به طلبم آمده بود، آمدنش مثل افسانه بود. باورش نمی‌کردم. این صدا، صدای او نبود. سودای تاریکی بود که من در خیالم می‌شنیدم. سودایی که چون پیچکی سمی دور قلب بیچاره‌ام تنیده بود و تپش‌هایش را کند و کندتر می‌کرد. و مواظب بود مبادا خطایی کنم.

همه شماتتم می‌کردند، حتی احساساتم هم بر علیه‌م شده بودند. همه‌ی عالم چون سدی شدند در مقابلم که به قلب زبان نفهم من بفهمانند دیگر رحمتی وجود ندارد، قلبم او را از دست داده بود. از دست داده بودم تمام امیدهایم برای به حقیقت پیوستن حسی که از سال‌ها قبل در وجودم پرورش داده بودم. حالی که داشتم تعریفی نبود، چیزی شبیه به بریدن بود؛ گویی کسی طنابی وصل کرده بود میان دل و عقلم و می‌کشید تا نهایت این بند پاره می‌شد و من می‌ماندم و دلی که دیگر دل نبود، عاشقی از سرش پریده و نپریده بود!

من پا به مسلخی گذاشته بودم که تنها قربانی‌اش خودم بودم و خودم! صداها محو شدند یا من باز از هوش رفته بودم؟ نمی‌دانم! هر چه بود تمام شد و من دیگر امیدی به وصال با عشقم نداشتم.

تلخ بود، نرسیدن تلخ بود و انگار تازه مزه‌ی کشنده‌اش داشت بر عمق جانم می‌نشست.

مزرعه عشقمان نابود شد و حتی کلاغ‌ها هم به مزرعه‌ی آفت زده‌مان نگاه نمی‌کردند!

به درد نخور، فرسوده و بی‌بخار در گوشه‌ای از عالم ناکامان دیار عاشقی! کنج دل شکسته‌مان کز کرده بودیم و مرگ عاقبت همه‌مان بود در این برزخ عاشقی! همه چیز به حالت عادی برگشته و حسینعلی توانسته بود رحمت را از خانه‌مان بیرون کند.

مادر مدام بر پا می‌کوبید و ناله می‌کرد که آبرویمان نزد اهالی محل رفته. و سکوت منی که تا دیروز فریاد عاشقی سر می‌دادم، همه را قانع کرده بود که سرعقل آمده‌ام و از رحمت بریده و دیگر نامش را هم بر زبان نخواهم راند. اما نمی‌دانستند نام معشوق در قلب عاشق، در اعماق وجودش رسوخ کرده و بیرون نمی‌رود، حتی اگر دیگر نامی از او نبرد.

\*\*\*

صراحی سرکی داخل اتاق کشید و ایران را دید که زانوانش را جمع کرده و دو دستش را روی آن گذاشته، سمت راست صورتش را به پشت دستش تکیه زده و با چشمانی لبالب از اشک به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده.

از دیدن ایران با آن حال و روز آرام به ایوان برگشته و کنار حسینعلی و مادر که روی پله نشسته بودند با احتیاط نشست و همزمان آه بلندی کشید.

حسینعلی متوجه‌اش شد و پرسید:

- چیه؟ تو دیگه چرا آه می‌کشی؟

صراحی فکری که در سرش جولان یافت را به زبان آورد:

- دادا به نظرت کار درستی بود این دوتای طفل معصوم و از هم جدا کردیم؟



جواب برادر را با اخمی دریافت کرد:

- اینا رو پیش ایران نگی هوایی بشه. الان دیگه همه چی تموم شده و اون زن یکی دیگه س، می فهمی اینو؟ به گوش فامیل شوهرش برسه، بد می شه. تازشم، نمی بینی صداش درنمیاد؟ اون دیگه قبول کرده که قسمتش موساس، رحمت هم چند صباح دیگه می ره سراغ یکی دیگه که هم کفو خودش باشه.

مریم همسر حسینعلی درآمد و گفت:

- منم می گم حق با صراحیه، اونا دلشون به هم بود، گناه دارن.

- تو دیگه نمی خواد حرف بزنی!

و رو به صراحی گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟

صراحی اخم کرده پاسخ داد:

- مگه عقلم کمه که برم پیش ایران این حرفا روبزنم؟ واسه یه وصیت بین به چه روزی افتادیم. تازه، تو هم کم مقصر نیستی، چوب بد بودن با رحمت و ایران بیچاره خورده.

سپس برخاست و به همان اتاقی که ایران را حبس کرده بودند رفت و با خودش زمزمه کرد:

- این چه طرز دختر شوهر دادنه آخه!

ایران با صدای قیژ درب چوبی اتاق هوشیار شد، اما در همان حالتی که بود، ماند! از صدای نفس‌های تند و بلند طرف راحت می‌شد فهمید که صراحی خواهر بزرگ تر اوست.

صراحی سلانه سلانه جلو رفت و کنارش نشست. موهای بافته شده ایران که از زیر روسری بیرون بود را نوازش کرد و به چشم‌هایی که دیگر فروغی نداشتند و از شدت گریه پف کرده بودند نگریست.

-صراحی؟

-جان؟

- من بمیرم همه این آتیشا می‌خواهه، نه؟ دیگه این همه دعوا نمی‌شه، تو هم راحت زندگیتو می‌کنی.

- مگه من الان زندگی نمی‌کنم؟

- می‌دونم ننه ازت می‌خواد هرروز بیای این جا تا مراقب من باشی، بیای با من حرف بزنی تا کنار بیام با زندگی جدیدم، نمی‌خوام دیگه نصیحتم کنی و برام حرف بزنی صراحی، خسته‌م! دیگه به رحمتم فکر نمی‌کنم، فکر می‌کردم اگه نباشه می‌میرم، ولی می‌بینی که نمردم.

می‌دونی؟ دارم فکر می‌کنم منم مثل لیلی، قصه عاشقی منو رحمت هم مثل عاشقی لیلی و مجنون آخر و عاقبت نداشت. من صبح دیروز بهش گفتم که قراره شب دوباره خونواده موسی بیان، ولی اون نگه داشت امروز اومد، اونم

برای داد و بیداد. حس می‌کنم از اون همه عشقی که ازش دم می‌زد هیچ کدوم واقعی نبود. اگه بود این قدر دیر نمی‌اومد. دلمم دیگه توان فکر کردن بهش رو نداره. واسه همین می‌گم خسته‌م، بریدم. رحمت دیگه تموم شده. انگار بخت من با موسی گره خورده.

صراحی دست‌هایش را خواهرانه گرفت و سرش را به آغوش کشید، کمر ظریفش را نوازش کرد و زیر گوشش زمزمه نمود:  
\_توبا موسی خوشبخت می‌شی ایران، من می‌دونم!

حصاری دورمان است که قفل و زنجیری ندارد.

خلاصه شده‌ایم در قفسی که خودمان ساخته‌ایم و از ترس نگاه دیگران پا از این زندان بیرون نمی‌گذاریم که مبادا حرف‌های زهرآلود خون را در رگ‌هایمان از جریان بیندازد و مرگ عاقبت آبرویمان باشد!

فصل سوم

\*\*\*

درست چهل و هشت ساعت بود که چون گماشته‌ای از دستورات پیروی می‌کردم. عصبی و کلافه شده بودم، هیچ ذوقی در خود نمی‌دیدم، خسته و خمار بودم به خاطر بی‌خوابی و فکر و خیال این چند روزه.

بندانداز کارش تمام شده و صراحی آینه به دست کنارم به سختی روی دو زانو نشست، آینه را روبرویم گرفت و با محبت نجوا کرد:

– بگیر ببین چقدر ماه شدی، الهی دورت بگردم خوشگل بودی، خوشگل تر شدی.

آینه را گرفته و به تصویر تازه‌ای که در آینه نقش بسته بود مات ماندم. از دیدن خودِ جدیدم لبخند محوی بر صورتم نقش بست. ابروهای پرپشت و شلخته ام حالا چون نخ‌باریک بر روی چشمانم که حالا درشت تر نشان می‌دادند، خودنمایی می‌کردند. تمام صورتم سرخ شده بود و جا به جایش می‌سوخت، اما ارزشش را داشت!

با تعارف تکه پاره کردن و روبوسی مادر و بقیه، بقیچه به دست راهی حمام شدم. آخر رسم بر این بود که دختر قبل از پوشیدن لباس عروسی آخرین حمام دخترانه‌اش را برود.

بعد از ساعتی که به خانه برگشتیم صدای پایکوبی و بوی اسپند همه جا را فرا گرفته بود. برادرانم در حیاط میان حلقه‌ای که اقوام تشکیل داده بودند با ضرباتی که ته تشت به عنوان ساز نواخته می‌شد می‌رقصیدند.

صراحی دست پشت کمرم گذاشت و به سمت برادران در حال رقص هدایتم کرد.

در کنار برادران و هلهله‌ی حاضرین شروع به رقصیدن کردم. دستانم را تاب داده و دامنم با من چرخید. همزمان با چرخیدنم انگار رحمت را دست به سینه با

سری افتاده، اما چشمانی رو به بالا و خیره به خود، تکیه داده به دیوار دیدم.  
لبخند تازه جان گرفته‌ام بر روی لب‌هایم ماسید!

حس پرت شدن از پرتگاه خلاء تلخی دارد. تجربه‌اش دست خودت نیست. به  
خودت می‌آیی و با نگاهی گره می‌خوری و سقوط لمس می‌شود.

مثل برگ خشکیده از تنه جدا می‌شوی. انگار کسی از شاخه جدایت می‌کند. و  
بعد در انعکاس یک نگاه هبوط می‌شوی!

لحظه‌ای که فریب عشق را می‌خوری هیچ کس نیست که بگوید عشق قاتل  
است و بی‌گناه! بی‌گناهی که همگناه است اما در لحظه‌ی تلخ  
خدا حافظی تنهایت می‌گذارد.

از ترس نگاه جمعیت اطرافم، چشم دزدیدم و با چرخ بی‌معنایی وسط رقصی که  
دیگر آن شور قبل را برایم نداشت رحمت را پشت سرم با آن نگاه خیره‌جا  
گذاشتم.

یعنی باید همه چیز را پشت سر می‌گذاشتم تا بتوانم آینده‌ای که برایم رقم زده  
بودند را بپذیرم.

گیج و گنگ با لبخندی سنجاق شده به لب‌هایم که نمی‌فهمیدم بودنش با وجود  
غم خروشان درونم چه معنایی دارد دست‌هایم را تکان می‌دادم.

چرخ بعدی دیگر اثری از رحمت نیافتم. انگار که خیالی بوده!

گاهی برای دل صراحی که به عشق عروسی خواهرش با آن شکم پا به ماه می‌رقصید کمی خودم را چرخ می‌پدادم که شبیه عروس‌های شاد باشم. حلقه آدم‌های دورم بیشتر می‌شد و تنگ‌تر، انگار قصد رفتن نداشتند.

همه را می‌شناختم. جمعیت روستا به اندازه‌ای نبود که کسی ناشناس باشد. لبخندهایشان زیبا بود. دست‌هایی که با ضرب به هم می‌خورد و ریتم رقص را حفظ می‌کرد هم زیباتر.

به هر کدام از اعضای خانواده‌ام که مقابلم می‌رقصیدند آن قدر نگاه می‌کردم تا سیر شوم. شاید مدتی نمی‌توانستم آن‌ها را ببینم، شاید هم باید ازین روستا دل می‌کندم؛ چرا که تازه کردن زخم‌های گذشته تاب و توانی می‌خواست که من نداشتم.

پایکوبی آخرین حمام دخترانه‌ی عروس پایان یافت و من با رسیدن شب عروس شدم. دوباره پایکوبی کردند و حنا گذاشتند و من به یمن این وصلت برای باز شدن بخت دختران دم بخت بر دست‌هایشان حنا می‌گذاشتم.

شب، هنگام خواب که همه آرام گرفته بودند من دوباره خالی از خالی بودم! تهی! بی احساس بی احساس. حتی اضطراب فردا شب که عروس خانه‌ی موسی می‌شدم را هم نداشتم. فردا شب که رسید داماد با ساز و سرنا به طلبم آمد و پدر با دادن قرآن به دستم، دست دیگرم را در دست موسی نهاد و برایمان دعای خیر کرد.

دوچراغ نفتی دست صنم دادند و آینه ام را دست امامعلی برادر جوانم، بعد مرا با پاهایی لرزان و دلی پرخون راهی خانه موسی کردند و بدین ترتیب من شدم زن موسی، پسر خاله ی مرحومم.


من عاشقی بودم که هرچه دست و پا زده بود نتوانست به اطرافیانش بقبولاند که گاهی عشق زیباتر از منطق است.

سرم را پایین می‌اندازم. دیگران فکر می‌کنند عروسی هستم که از دیدن داماد شرم کرده، اما من به دست‌هایم نگاه می‌کنم به دست‌هایی که روزهایی قبل‌تر قبل از طلوع خورشید چادر مادرش را به سر کشید و شجاعانه سر قراری رفت که شاید اگر او را در آن حال می‌دیدند، مرگش حتمی بود.

راه کش می‌آید، طولانی می‌شود، خسته می‌شوم. خوابم می‌آید. چند روزیست که درست نخوابیده‌ام. اطرافم جاده‌ایست که بوی خاکش آشنا نیست، مجرای تنفسی‌ام را می‌آزارد. انگار می‌خواهد از من ایرانی دیگر بسازد.

انگار ایران قبل مرده و کسی دیگر از درون تراش می‌خورد به دست مجسمه ساز سنگدلی که یار بودن دلم برایش مهم نیست و فقط بودنم را می‌خواهد. بودنی که هیچ فرقی با نبودن ندارد.

گلی در من جوانه زده که غریبه است. نه بذرش را می‌شناسم و نه ریشه‌هایی که قرار است در دلم رسوب کند را، اما می‌دانم یک شبه چنان آبش داده‌اند و از تاریکی درونم تغذیه کرده که این گونه سر از خاک بیرون آورده. نمی‌دانم این



جوانه‌ی تازه تا چه زمان می‌تواند در من زندگی کند؛ چرا که در نهایت از مهمان  
ناخوانده خوشش نمی‌آید.

\*\*\*



تاریکی شب که تمام می‌شود با طلوع دوباره‌ی خورشید زنی در آینه چهره‌اش نقش بسته که عشق را به خاک سپرده و تن به زندگی معمولی داده.

یک شبه کشتن احساسات دلی می‌خواست که من در وجودم طی چند روز پروانده بودم.

خبری از ایران بزک شده شب گذشته نیست اما، ایران قبل از دیشب هم انگار گم و گور شده. این جا خبری از کسی نیست، صدای آشنایی نمی‌شنوم. در این برهوت سیاه صداها که می‌پیچد، گردباد می‌شود و رد به جا مانده‌اش توده‌ای چرکین می‌شود و به گلویم چنگ می‌زند.

به روی ظرف‌های پنیر و سرشیر و کره محلی که روی سفره چیده شده چشم می‌گردانم. آهسته پایم را بلند می‌کنم و از چهارچوب در اتاق پا به اتاق بزرگی که به عنوان پذیرایی یا همان مهمان خانه شده می‌گذارم.

فرش ساده با متکاهایی با مخمل سرخ که روکش سفید نیمه آن را گرفته و دوتا دوتا روی هم چیده شده‌اند اطراف دیوار گلی اتاق. همه چیز معمولیست. نوری که از شیشه‌های رنگی پنجره و درب اتاق به داخل می‌تابد منظره زیبایی ایجاد کرده و باعث می‌شود لبخند کمرنگی بزنم.

همین که گوشه‌ی لبم کنار می‌رود، در باز می‌شود و رد نور رنگارنگ شکسته می‌شود. مهمانان با سلام و صلوات می‌آیند و من امروز میزبانم و باید تحفه‌ای که مادر برای تک تک آن‌ها در نظر گرفته به عنوان (لولایی) تقدیم فامیل شوهر کنم.

این مراسم هم تا ظهر طول می‌کشد و اکنون موسی برای بدرقه‌ی آن‌ها به دم در رفته.

بار دیگر در باز می‌شود و قامت مردانه‌ی موسی با یک سینی در دستش نمایان می‌شود.

برخلاف من او حال خوبی دارد و با روی خوش داخل می‌شود. نگاه من به فرش است، به همان نورهای رنگارنگ نشسته بر روی آن که دیگر جذابیتش را برایم از دست داده.

سینی حاوی دو استکان کمر باریک چای را کنج سفره می‌گذارد:

\_خسته شدی. دیشبم خوب هم نخوابیدی! اذیت که نشدی؟

دستپاچه نگاهی به اتاق می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

\_صدای مرغ و خروس‌های همسایه اذیت نکرد؟

باور نمی‌کنم این محبتش را، این نقابی که به صورت دارد...

همه چیز خنده دار است. حس می‌کنم آن‌قدر جنون در وجودم زندانی شده که نمی‌توانم کنترلش کنم.

ولی در جوابش سکوت می‌کنم و کلافه برمی‌خیزم و به ایوان خانه می‌روم.

ایوان این جا کوچک بود، حتی نیمی از ایوان بلند و طویل خانه ما هم نمی‌شد. روی پله‌ی کوتاهش که به یک حیاط ده متری وصل می‌شد نشستم و به آسمان آبی بالای سرم چشم دوختم.

درب پشت سرم دوباره باز شد، اما توجهی نکردم.

سایه موسی را حس کردم، در حالی که دستش را بند زانویش کرده بود کنارم نشست.

یک دستش بالا آمد و دور شانهام حلقه شد. یکه خورده پنجه‌های آفتاب سوخته‌اش را از بازویم تا صورتش دنبال کردم. لبخند محوی زد و خیره به چشم‌هایم گفت:

می‌دونم دلتنگ خونوادتی، می‌دونم جدایی ازشون سخته. ولی ما یه راهی رو شروع کردیم که تا تهش باید بریم، اونم باهم. بهم اعتماد کن ایران! من جای خالی همه رو برات پر می‌کنم. توهیچ وقت به اطرافت توجه نداشتم، ولی من همیشه حواسم بهت بود، الانم از اون موقع بیشتر؛ چون حالا دیگه زنی! به عمق چشم‌های سیاهش نگاه کردم که با وجود سیاهی زلال بود. صدایش مثل خوره به جانم افتاد. همیشه حواسش به من بود؟ من زنش هستم؟ بار دیگر واقعیت سیلی شد و بر صورتم نواخته شد.

من دیگر شوهر داشتم و باید زندگی‌ام را می‌ساختم. باید قبول می‌کردم که دیگر زن موسی هستم.



\*\*\*

نود وهشتمین طلوع!

دسته‌های سبزی را در زنبیل ریخته و با نگاهی به زمین‌های سرسبز و زیبای اطراف عرق نشسته بر پیشانی‌ام را با آستین لباس گرفتم و رو به موسی که هنوز مشغول کار بود گفتم:

– سید موسی من دیگه دارم از گرما هلاک می‌شم، برمی‌گردم خونه.

آفتاب سر ظهر بر صورتش رد انداخته بود. او هم نگاهی به اطراف انداخت و  
سری به تایید تکان داد:

\_ باشه برو، مواظب خودت باش.

در جوابش باشه بلندی گفتم و یک دست بند زنبیل کرده و با دست دیگر سبد  
غذا را گرفتم.

به سمت کوکب که به انتظارم ایستاده بود رفتم. او هم چون من نوعروسی بود  
که خانه شان در انتهای کوچه‌ی ما بود.

\_ تموم شد بریم؟

سری تکان دادم و هن هن کنان از روی جوی گلی مقابلم پریدم. به نقطه امن  
که رسیدم گفتم:

\_ تو چرا با این حالت پا می‌شی میای سرزمین؟ از حمالی کردن خوشت می‌آد؟  
خندید و گفت:

\_ نه بابا، بمونم خونه چیکار کنم؟ میام این جا لاقل سرم گرم می‌شه. کمک حال  
رجب هم هستم. تازشم، تا بوده زنا هم پای مردا کار کردن. من مگه اولیشم؟

دور از چشمش بینی‌ام را چین دادم و گفتم:

\_ دنبالت کردن که به این زودی حامله شدی؟

نمکین خندید و خجول اطرافش را نگاه کرد تا ببیند زنان دیگر که برای کار سر زمین آمده بودند صدایمان را شنیده اند یا نه:

\_ دلت میاد؟ بچه نمک زندگیه. راستی تو چرا باردار نشدی؟ سه ماهه که عروسی کردی.

لحن کوکب بی‌غرض بود. زن مهربانی بود و دل پاکی داشت. به دل نگرفتم، می‌دانستم پشت سرم چو افتاده که حتما ایرادی دارم یا نازا هستم.

این سه ماه هرشب به بهانه‌ای خود را مشغول می‌کردم تا موسای ساده و بی سرو زبان به خوابی عمیق فرو رود یا خود را زودتر به خواب می‌زدم. به هر طریقی فرار می‌کردم.

لاقید شانه بالا انداختم:

\_ چه بدونم! شاید راستی راستی نازا باشم.

هینی کشید و صدایش را پایین آورد:

\_ نگو این جورى. خدا نكنه، این چه حرفیه؟ خودت رو خودت عیب می‌زاری؟ این حرفا رو جلو آقا موسی نزنى یهو شك بندازی تو دلش.

\_ شك چی؟

\_ كه واقعا نازا باشى. خدای نكرده ازت ناامید می‌شه و نسبت به زندگی با تو دلسرد. زبونم لال سرت هوو میاره.

از افکارش که به آنی بال و پر گرفته بودند خنده‌ام گرفت:

- چی می‌گی تو؟ موسی اصلا این طوری نیست.

پشت چشمی برایم نازک کرد:

- تو مردا رو نمی‌شناسی. خود آقا موسی دلش پاکه، اما ممکنه یکی بشینه زیر پاش. اون وقته که باید فاتحه‌ی زندگیتو بخونی. این زن دومه که باباش بعد مادر خدایامرزش گرفته، همچین چهارپایه رو از زیر پات می‌کشه که نفهمی از کجا خوردی!

- خوبه حالا توام. خودتم دوماه نیست شوهر کردی که.

- ای بابا ایران نگاه به خوشی الانم نکن. من کلی دردسر کشیدم تا به رجب رسیدم. آخه ما عاشق هم بودیم.

از شنیدن لفظ عاشقی منقلب شدم. حالم بد می‌شد طوری که طاقت از کف می‌دادم.

با خونسردی ظاهری گفتم:

- حالا دیگه بهش فکر نکن. چشمت روشن که به عشقت رسیدی.

او نفهمید، اما خودم حسرت را لابلای کلماتم حس کردم.

نیشش تا بنا گوش باز شد:

می‌گما ایران، حالا تو و آقا موسی همو دوست داشتین؟

نه! قبلا که بهت گفتم، موسی پسر خالمه، فامیل بودیم.

چه ربطی داره؟ من و رجب فامیل هستیم. منظورم اینه دوستش داشتی؟

خاطرشو می‌خواستی که زنش شدی؟

دسته زنبیل را محکم فشار دادم. با کوکب رفت و آمد می‌کردم تا تنهایی ام کمتر شود، اما تازگی‌ها بیش از حد کنجکاو می‌کرد.

تو زندگی عشق مهمه مگه؟

صدایش از هیجان اوج گرفت. انگار شور تازه‌ای با صدایش خو گرفت. انگار تمام عشق وجودش با صدایش ترکیب شد تا جگر سوخته‌ام را بیشتر بسوزاند:

معلومه که مهمه. منو آقا رجب قول دادیم تا زنده‌ایم بمونیم پای هم. نگاه به اخم و تخمش نکن. از خوبی که لنگه نداره. رو سرم جا داره به خدا.

ناخواسته شخصیت موسی را مرور کردم. من تقریبا هیچ کاری نمی‌کردم. حتی فکر می‌کردم از بودنم حوصله‌اش سر می‌رود. از بی مسئولیتی که گاهی داشتم. اما او عجیب صبور و مهربان بود.

صادقانه در جوابش لب زدم:

موسی خیلی مرد آرومیه. خوبه خیلی!

و در دل ادامه دادم:



حداقل جارو جنجالی که تو خونهی پدری داشتی، این جا دیگه ندارم.

- راستی خواهرت فارغ شد؟

در ذهن مرور کردم. بله صراحی خیلی وقت بود که فارغ شده بود. آخرین بار که رضاعلی برای کاری به خانه مان آمده بود خبر داد که فارغ شده و پسری به دنیا آورده، در واقع از طرف مادر پیغام آورده بود.

با این وجود شانه بالا انداخته و گفتم:

- نمی دونم؛ شاید فارغ شده باشه!

- تو چرا این قدر بی ذوقی دختر؟ اصلا شوقی برای دیدن خواهر و خواهرزادهت نداری. انگار زیاد دلتنگی هم برای خونوادهت نمی کنی.

شوق که داشتی. مگر می شود خواهر بزرگتر و مهربانتر طفلی به دنیا بیاورد و تو ذوقی برای دیدنش نداشته باشی؟ اما دلم نمی خواست به این زودی روستایم را ببینم.

جلوی در خانه که رسیدیم جمله آخرش را نشنیده گرفتم و گفتم:

- خداحافظ!

با حرص لبی جمع کرد و آرام زیر گوشم نجوا نمود:

- نکنه موسی نمی بردت هان؟! اگه نمی ذاره بری پیش خونوادهت بگو به رجب بگم باهاش حرف بزنه. هان ایران؟ بگم؟

چهره‌ی آرام و مهربان موسی جلوی چشمانم آمد و کلافه سری کج کرده و حین رد کردن تنم از لای در چوبی حیاط گفتم:

- این حرفا رو از کجات در میاری آخه؟ به موسی می‌آد این جور آدمی باشه؟ الان فصل برداشته، صبح تا شب تو زمین داره جون می‌کنه، بعد من خسته و هلاک بکشونم بیرمش محل خودمون که چی بشه؟ خب بعدا می‌رم سر می‌زنم دیگه.

دلگیرعقب کشید و راهش را به سمت خانه‌شان کج کرد:

- باشه پس من برم. امروز زیاد سر پا بودم، خسته شدم.

معلوم بود ناراحت شده. برای این که آرامش کنم لبخند محوی زده و جمله‌ی آخرم را گفتم و درب را بستم:

- مواظب خودت و بچه‌ی تو دلت باش.

خانه ساکت بود. برای این که خود را سرگرم کنم بعد از آماده کردن ناهار برای شام هم تدارک دیدم و با شستن و پاک کردن سبزی‌ها وقت کشی کردم.

با صدای باز شدن در حیاط سرم را بالا گرفتم. موسی خسته وارد شد و حین تعارف و خدا حافظی از دوستش درب را بست.

سرم را دوباره پایین انداختم و چاقوی بزرگ را روی سبزی کشیدم.

سر چاه حیاط از سطلی که آب در آن بود دست و صورتش را شست و در همان حال بلند سلام داد.

مکثی کرده و باز با خرد کردن سبزی خود را مشغول نشان دادم.  
صدای پا آمد و بعد سایه‌اش را که روی سرم حس کردم آرام گفتم:  
\_ سلام؛ خسته نباشی.

آخ بلندی از خستگی گفت و همان‌جا کنارم روی ایوان نشست:  
\_ مونده نباشی بانو!

مضطرب چاقو را تند تند در سبزی فرو می‌کردم.

\_ آروم تر ایران، دستتو می‌بری.

\_ نه، حواسم هست.

\_ نهار آماده نیست؟

\_ چرا هست. اون واسه شامه.

طبق هر روز بعد از نهار سر کارس رفت.

شب هنگام که به خانه آمد موقع صرف شام طبق معمول خودش به حرف آمد:

\_ آقامو امروز دیدم. خیلی سلامت رسوند.

\_ سلامت باشن.

محتویات سفره را داخل سینی مسی بزرگ که مجمع می‌نامیدیمش چیدم که  
همه را یک جا ببرم تا دوباره برنگردم.

\_ کمک کنم؟

سری بالا دادم و با گفتن نه سینی به دست از جای برخاستم که یک آن سرم گیج رفت.

موسی هول نیم خیز شد:

\_ چی شدی؟ سرت گیج رفت؟

با تکان سر تایید کردم و جواب دادم:

\_ آره یه لحظه، چیزی نیست، خوبم!

وزن سینی زیاد نبود، اما حس کردم سرگیجه باعث تهوع ام هم شده.

سری به طرفین تکان داده و به راهم ادامه دادم. حتما از بلند شدن ناگهانی سرگیجه گرفتم.

سینی را به حیاط و کنار حوض کوچک و چاه که کنار هم بود بردم. موسی هم چند لحظه بعد کنارم آمد.

کمی فکر کردم و رو به موسی گفتم:

\_ فردا شب شام درست می‌کنم به عمو و خانمش بگو بیان این‌جا.

بهت نگاهش با لبخند مهربانی که همیشه بر لب داشت سازگار نبود. شوکه شده بود انگار، گویا انتظار این حرف را نداشت. آن هم از جانب منی که تمام این سه ماه هیچ مهری ندیده بود تا دلخوش شود.

نگاه خیره‌اش را گرفت و دستپاچه گفت:

\_خب! یعنی می‌گم که تو معذب نمی‌شی؟

\_ معذب چرا؟! یه جور می‌گی انگار عمو غریبه‌س.

\_ باشه، پس فردا بهش می‌گم.

درست بود که راضی به ازدواج با موسی نبودم اما عمو (پدرش) را خیلی دوست داشتم.

\*\*\*

برعکس تصورات کوکب عمو و همسرش که هووی خاله‌ی مرحوم حساب می‌شد بسیار خوش مشرب بودند.

بی‌توجه به سکوت من و موسی که گاهی با تعارف شکسته می‌شد آنها از هر دری حرف می‌زدند. از کارو بار زمین و خانه تا فروش محصولات و...

\_ ته دَس درد نَکنه دِتر، خَله خِش مِرّه پیه.

(دستت درد نکنه دخترم، خیلی خوشمزه بود)

در جواب عمو و ربابه خانم همسرش لبخند پهن و واقعی بر لب آورده و نوش جانی گفتم و با کمک ربابه خانم محتویات سفره را داخل سینی ریختم تا ببرم.

به گمانم موسی به یاد سرگیجه دیشبم افتاد که دستپاچه نیم خیز شد و دستش را سمت سینی آورد:

– تو بلند نکن. من میارم.

زیرچشمی نگاهی به لبخند سنجاق شده بر لبهای پدرش نه آرامی زمزمه کردم  
و وسایل را بردم.

با سینی چای که به اتاق برگشتم عمو با همان لحن مهربانش گفت:

– وَجِهْ أَنَّهُ شَهْ خِدِ حَسَّهْ نَكِن، تِهْ زَحْمِتْ زِيَادْ بَيَّهْ.

(بچه جان این قدر خودتو خسته نکن، زحمتت زیاد شده).

– این چه حرفیه عمو جان؟ چه زحمتی؟ کاری نکردم. رحمتین شما.

– زنده باوی 6.

نشستم و سرم را پایین انداختم. قندی گوشه‌ی لپش گذاشت و حین هورت  
کشیدن چایش گفت:

– بِشْتَوْسَمِهْ صِرَاحِي تَنْدِرِسِي فَاَرِغْ بَيَّهْ، اَتَا سَرِ بَوْرِيْن، غَلِطَهْ، فِرْدَا دَلْتَنَگِي مِيُون  
اِنَّهْ.

(شنیدم صراحی به سلامتی فارغ شده، یه سر برین اون جا، زشته، فردا روز  
دلخوری پیش می‌آد)

با این که خیلی دوست داشتم نوزاد خواهرم را ببینم، اما ناراحت شدن صراحی  
آخرین چیزی بود که برایم اهمیت داشت و به آن فکر می‌کردم.

عجله‌ای نیست، می‌ریم حالا... راستش فصل کاره، سید موسی هم صبح تا شب سر زمینه، شبها هم خسته‌س، دیگه نشد که بریم.

کار همیشه دَرِه، مگه چَنه راهه؟ زود شورینی اینی.

(کار همیشه هست، مگه چقدر راهه؟ زود می‌رین میان).

زیر چشمی نگاهی به موسی انداختم. نگاهم برای کسب اجازه یا تایید نبود، اما او این‌طور برداشت کرد و با باز و بسته کردن پلک‌هایش انگار حرف پدرش را تایید کرد و اجازه رفتن را صادر نمود.

\*\*\*

بیچاره دلم که ویرانه‌ی خاطرات شد

بیچاره کسی که فکر می‌کند عشق فراموش می‌شود!

\_ خَلِّهِ خَلِّهِ خَشِّ بِيْمُونِي، بَفْرِمِهِ، بَفْرِمِهِ.

(خیلی خیلی خوش اومدین، بفرمایید، بفرمایید)

آرنجم را از حصار دست مادر که با مهر مرا به ایوان هدایت می‌کرد آزاد کردم و  
قدمی به سمت موسی که در جواب تعارف پدر و مادر تشکر می‌کرد، نزدیک  
شدم:

\_ اومدیم یه سر به صراحی بزنیم، بهتره اول بریم اون‌جا.

مادر دستش را دوباره پشت کمرم سر داد و وادارم کرد تا آخرین پله‌ی ایوان را  
هم پشت سر بگذارم و وارد خانه شوم.

موسی و پدر جلوتر وارد اتاق شده بودند.

\_ اونجه هم شورننی، آنه شری بیْمونی ناخانی شه پیره سیره رخاب بالا بی اتا  
ساعت امه پلی هِنیشی؟ در به در سر زنی اِماره، خدارو شکر صراحی آب و گل جا  
در بیْمو، اتا ریکا دارنه پنجه افتاب.



( حالا اون جا هم می‌رین، این همه راهو اومدین این جا اونوقت نمی‌خوای از پله خونه بابات بالا بیای یه ساعت پیش ما بشینی؟ چقدر دیر به دیر بهمون سر می‌زنی؟ خداروشکر صراحی هم دیگه از آب و گل در اومده، یه پسر داره عینهو پنجه آفتاب).

با گوهر و صنم هم روبوسی کردم و گله‌ی مادر مبنی بر دیر آمدنم را نشنیده گرفتم و در جواب تعریفش از نوزاد صراحی خدا حفظش کنه‌ای زمزمه کردم. بچه‌ها در تعریف هایشان از ترشی تازه جا افتاده مادر گفته بودند که از قضا خیلی خوشمزه شده بود.

از تصور طعم ترشی دلم آب افتاد. به یاد روزهایی افتادم که دور از چشم مادر به آن‌ها دستبرد می‌زدم و حالا انگار نوبت صنم و گوهر بود که ازین کارها کنند. انگار نه انگار که دیگر نوجوانی شده بودند.

با دل ضعفه زیر نگاه خیره مادر لب زد:

\_دلم آب افتاد. فکر کنم باید بازم برم دستبرد بزنم به یاد گذشته، این جوری مزه‌ش بیشتره.

و واقعا هوس تکرار گذشته وادارم کرد تا بی‌خیال چای خوشرنگ مادر شوم و همراه دخترها به بهانه‌ی تعویض لباس به اتاق روم که از شانس کجم مادر هم دنبالم آمد.

تا لحظه‌ی خروج نگاه موسی که به ظاهر به حرف‌های آقا جانم گوش می‌داد  
بدرقه‌ام کرد.

به اتاق مجاور که رسیدیم مادر درب را بست و صدایم زد:

- ایران؟

چادرم را از سر برداشتم و کنار متکاهای روکش مخمل قرمزی گذاشتم:

- بله ننه؟

- سنگین نی؟

(حامله نیستی؟)

چشم‌هایم نزدیک بود از حدقه بیرون زند، خنده‌ام هم گرفته بود:

- نه ننه.

به ران پایش کوفت و با حرص گفت:

- سه ماه بیّه کا، چه هیچ خور نیه؟ چه سنگین نیی تا اسا؟ آتا دوا درمون دِنبال  
بور زودتِر.

(سه ماه شده که عروسی کردی، چرا هیچ خبری نیست؟ چرا حامله نشدی تا

الان؟ دِنبال یه دوا درمونی برو)

- وای ننه دارو واسه چه آخه؟

– مردم دوهون گن کی خانه پشتوئه؟ اسننه آدم پشت سر حرف بزین.

(بوی گند دهن مردم و کی می خواد بشنوه؟ وایستادن فقط پشت سر آدم حرف بزین).

– چی می‌گن؟ می پگن نازام؟ خب بگن، به جهنم!

لب گزید و خدانکنه‌ای زمزمه کرد. مادر بیچاره‌ام خبر نداشت من و موسی به جز چند بار در این سه ماه رابطه‌ای نداشته‌ایم. با همان چند بارکه به تعداد انگشت‌های یک دستم هم نمی‌شد خب باردار نشدنم چندان هم غیرطبیعی نبود.

موسی که بنده‌ی خدا صدایش در نمی‌آمد، اما گویا کم کم انگ نازایی داشت بر من برچسب می‌خورد.

– مردم کار و زندگی ندارن انگار، بیکار نشستن بینن ایران حامله می‌شه، نمی‌شه؟ نشستن بینن من کی می‌زام؟

– نا وچه، مردم بیکار نینه، ولی رسمه که زن هنده بورده شی خینه سنگین باوه، غیر ازین خدا نخاسه گینه حتما عیب ایراد دارنه.

( نه بچه جان، مردم بیکار نیستن، ولی تا بوده رسم بر این بوده که زن همین که خونه شوهر رفت حامله بشه، غیر ازین خدای نکرده می‌گن عیب و ایرادی داره لابد).

نفسی تازه کرد:

دِترِ مِن تِه بَدِ نِخامِه کا، وَچِه دار باوی تِه زندگی رنگ و بو گیرنه، تِه مردی هم تِه جا دلگرم بونه.

(دخترم من که بدتو نمی‌خوام که، بچه دار که بشی زندگیت اصلا رنگ و بو می‌گیره، تازه شوهرت هم نسبت به تو دلگرم‌تر می‌شه).

سری در جواب نصیحت‌هایش تکان دادم. صدای امامعلی و رضاعلی و قاسمعلی در حیاط پیچیده بود. مادر در جواب امامعلی که او را صدا می‌زد آمدم بلندی گفت و با گفتن الان برمی‌گردم از اتاق بیرون رفت.

لای پرده‌ی پنجره را کنار زدم و نگاهی به برادرانم انداختم. چقدر دلتنگشان بودم و نمی‌دانستم.

حتی دلم برای حسینعلی و زن و بچه‌هایش هم تنگ شده بود. پرده را رها کرده و رو به دخترها گفتم:

\_ سر ننه گرمه، بریم سر وقت ترشی‌ها؟

چشم هر دو برق زد و نگاهشان خبیث شد!

به انبار که رسیدیم سرم را خم کردم تا به طاق بالای درب برخورد نکند. با دخترها که از خنده ریشه می‌رفتند وارد شدم و عطر ترشی‌های مادر را به ریه‌هایم کشیدم.

به راستی این ترشی‌ها همیشه این قدر خواستنی بودند یا من با چند ماه دوری دلتنگ این دبه‌ها و بوها شدم؟!

سراغ یکی از دبه‌ها رفتم و تا خواستم سرش را را باز کنم صنم جیغ زد:

\_ نه آبجی اون هنوز جا نیفتاده، بیا اینو بخورعالی شده.

به طرفشان رفتم و به همان دبه‌ای که گوهر و صنم اشاره کردند نزدیک شدم.

همان ترشی معروف مادر بود که میان فامیل هم کم خواهان نداشت.

دبه تقریباً نصف شده بود. در پوشش را برداشتم و با لذت عطر سرکه و ترشی جا افتاده را نفس کشیدم.

به به کنان پا به پای سرو صدای از سر هیجان دخترها اول تکه‌ای را به آنها

دادم و بعد تکه‌ای در دهان خود گذاشته و با لذت پلک بستم.

به یاد نداشتم در تمام عمرم ترشی‌ای به این خوشمزگی خورده باشم. بی‌خیال بد

بو شدن دهانم نمی‌دانم چقدر خوردم و پا به پای دخترها خندیدم که با افتادن

سایه‌ای در درگاه انبار دست از خوردن کشیدم و دهانم نیز از جنبیدن افتاد.

\_ به به+ ببین کیا این جان! کجایی محرم بانو که موش زده به انبار ترشیت.

با شنیدن صدای حسینعلی خجالت زده خندیدم و ترشی‌ای که در دهان داشتم

را قورت دادم.

درپوش دبه را بستم و بلند شدم:

\_ سلام برار!

علیک سلام عروس خانوم. بیا بیرون ببینم. مثلاً تو ازینا بزرگتری؟ به پای این دوتا افتادی به شیطنت؟ ضعف می‌کنی از حال می‌ری.

باشه‌ی بلندی گفتم. بیشتر دلتنگی و بغل کردن حسینعلی هیجان زده‌ام کرده بود. هول به سمت درگاه انبار دویدم. همین که از انبار خارج شدم سرم گیج رفت و تصویر حسینعلی خندان و همسرش مریم پیش رویم تار شد و از حال رفتم!

چشم که باز کردم در همان اتاق خانه‌ی پدری بودم. لحظه‌ای حس کردم همه چیز خواب بوده و من هیچ کدام از اتفاقات سه ماه گذشته را پشت سر نگذاشته و تحمل نکرده‌ام. اما همین که چشم از سقف اتاق گرفته و سر چرخاندم نگاهم با نگاه نگران موسی گره خورد.

تمام خوشی‌ام پرکشید. مثل یک خواب خوش بود که با بیدار شدنم همه چیز تمام شده و حقیقت تلخ روزگار نمایان گشته تا به من بفهماند که دلخوشی‌هایم توهمی بیش نبوده‌اند.

- ایران جان؟ خوبی عزیز دل؟

دست‌های کرختم را بالا کشیدم و بر روی صورتم گذاشتم. عطش داشتم، حس می‌کردم از صورتم می‌خواهد آتش بیرون زند. زیادی گرم بود. کلافه نیم خیز شدم. موسی هم کمکم کرد و من کمکش را رد نکردم؛ چرا که بی‌حال‌تر از این حرف‌ها بودم و به این کمک نیاز داشتم.

- خوبم، فقط خیلی تشنه.

از لبخند مهربانش چیزی نمی‌فهمیدم. از پارچ آب روی طاقچه کمی آبم داد. کلی حرف برای گفتن داشتم اما گلوی خشکم مانع از سخن گفتن می‌شد.

جرعه‌ای از آب لیوان را با ولع سرکشیدم، در حالی که قطرات آب هنوز از کنار لبم می‌چکید پرسیدم:

– من تو انبار بودم، داشتم...

با دستش چند تار مویی که جلوی چشمانم را گرفته بود را کنار زد:

– می‌دونم! داشتی ترشی می‌خوردی، زیاده‌روی کردی، ضعف کردی یه دفعه.

مگه نمی‌دونی ترشی زیاد ضرر داره؟ شانس آوردی حسینعلی کنارت بود و کنترلت کرد وگرنه اون جور که تو از حال رفتی امکان داشت سرت به یه جایی بخوره.

– من که دفعه اولم نبود، عادت دارم به این جور خوردن.

از یاد آوری دوران بچگی خنده‌ام گرفت:

– تا چند سال پیش، وقتی هم سن و سال صنم اینا بودم یه دبه بزرگ رو تنهایی می‌خوردم.

– اصلا کار درستی نبوده. چطور کسی جلوتو نمی‌گرفته؟

صدای خنده‌ام بلندتر شد. یک آن دلم برای ایران زلزله آن دوران تنگ شد:

– زرنگ بودم. خودمو تابلو نمی‌کردم که، دبه ترشی مورد علاقه‌م رو از جلو چشما دور می‌کردم. تا ننه می‌خواست بفهمه من ته دبه رو آورده بودم، بعد دبه خالی رو می‌داشتم سر جاش.

انگار او هم از شیطنت دوران بچگی و نوجوانی‌ام خنده‌اش گرفت؛ چرا که با چهره‌ای بازتر و صدایی خندان گفت:



– واقعا کسی متوجه نمی‌شد؟

– نه بابا. ننه که می‌دونی یه پاش تو خونه بود، یه پاش شالیزار و پنبه جار،  
صراحی هم که سرگرم کارای دیگه بود، مردا هم که می‌دونی کاری به کار مطبخ  
ندارن. فقط این حسینعلی متوجه می‌شد که اونم کاری به کارم نداشت، مثل  
امروز که اولین نفر اون بود که پیدام کرد. اصلا از اول تو نخ من بوده انگاری.

لبخند روی لب‌هایش محو شد، حس کردم با حسرت گفت:

– بچگی شیرینه و به یاد موندنی‌ترین دوران هر کسه که خاطراتش اصلا از  
خاطر نمی‌ره.

لبخندش دوباره جان گرفت:

– الانم هر چقدر که دلت می‌خواد می‌تونی ترشی بخوری، اونم بدون مخفی‌کاری  
و دزدکی!

لبخندم آرام آرام محو شد. تا خواستم لب باز کنم و از لحن بودار و لبخند دوباره  
سبز شده بر لبانش بپرسم صدای درب اتاق و پشت بندش صدای سرخوش  
مادرم:

– موسی خِرزا ایران چی تی؟!

(موسی خاله ایران حالش چگونه؟)

موسی گردنی کج کرد و با فاصله از من گفت:

- بهتره خاله، بیدار شده.

بعدِ مادرِ صراحی و حسینعلی و همسرش مریم به داخل آمدند و من خجل از روی صراحی سر پایین انداختم.

مادر قربان صدقه پام رفت:

- آخِ نِنَا تِه قَدِ قِرْبُون، ایشالله تندرِسی مِوارِکا.

( آخ که مادر قربون قدو بالات بره، انشالله مبارکت باشه )

یکه خورده نگاهی بین جمع خندان گردانده و با لکنت پرسیدم:

- چی مبارکه؟ چی شده مگه؟

صراحی مقابلم روی زانو نشست و دستم را با شوق گرفت:

- اومده بودم به خاطر بی‌معرفیتت گیساتو بکنم، اما حالا با شنیدن این خبر فقط باید ماچت کنم.

نگاهم مات صورت حسینعلی و چشمان سیاه براقش بود. من اشتباه می‌کردم یا واقعا چشمانش از اشک برق می‌زد؟ تا به حال این نوع نگاه برادرم را ندیده بودم.

حلقه‌ق دستان مادر تنگ‌تر شد:

– الهی تِه دور بَگردِم، چَنه مه دل تِسِه شور زو، خِدا ره صد هزار بار شکر که  
سالمی دِتر، غش که بَکردی مه دل شک دَکِته، قابله خِبر هَکردِمِه. بَیمو تِرِه بَدِیه  
باتِه سنگینی!

( الهی دورت بگردم مادر، چقدر دلم واست شور می‌زد، خدا رو صد هزار بار شکر  
که سالمی دخترم، از حال که رفتی به دلم شک افتاد، واسه همین قابله خبر  
کردم، وقتی تورو دید گفتم که حامله‌ای!)  
صراحی با خنده گفت:

– وای ایران باید قیافه موسی رو می‌دید، از ترس رنگش پریده بود، با شنیدن  
این خبر شوکه هم شد. همش به زنه می‌گفت می‌شه معاینه‌ش کنین؟ بنده خدا  
باورش نمی‌شد.

پشت‌بند این حرف پا به پای مادر و مریم خندید.

تازه معنای حرف‌های دو پهلوی موسی را فهمیدم .

دستم روی شکم تختم سر خورد. انگار دوباره گر گرفتم. خودم را از حصار دستان  
مادر نجات داده و نالیدم:

– تو رو خدا پنجره رو وا کنین، خیلی گرمه!

مادر رو به صراحی گفت:

– پِرس بوریم آتا چی بیاریم بَخِرِه وِرِه قِد دَکِفه، وِنه رنگ و رو جا بیه.

(پاشو بریم یه چیزی بیاریم بخوره جون بگیره، رنگ و روش بیاد سر جاش).

با خالی شدن اتاق و بسته شدن دربش موسی با احتیاط کنارم نشست.

سر انگشتانم را روی شکمم جمع کردم و لب زدم:

– من حامله‌م؟

با شنیدن سوال پر از بهتم لبخند پهنی زد و با کشیدن شانه‌هایم سمت خود در

آغوشش حل شدم. اول سرم را از روی روسری بوسید بعد چانه‌اش را رویش

گذاشت و با دست راستش پشتم را نوازش کرد و من تمام مغزم از صدای لرزان

و مهربانش پرشد:

– خیلی دوستت دارم ایران! مبارکمون باشه.

فصل چهارم

\*\*\*

دوران دلدادگی به شرط تیغ همان حکایتی می شود  
که درد دل برای دیوار می گویی و نهایت خودت از پا می افتی  
نه می شنود  
نه درک می کند  
سنگ است  
سرد است  
و نهایت تو را هم سنگ می کند.

دوران زندگی گاهی چنان تند می شود که فقط جریان باد را لابه لایش حس  
می کنی و درست زمانی که با همه چیز خو گرفته ای، آن همه چیز دست خوش  
یک ناسور می شود!  
- ایران دتر آنه دلا راس ناو.  
( دخترم این قدر خم و راست نشو )

دو طرف لباس گل گلی گشاد بد قواره را با سر انگشت‌ها از تنم فاصله دادم و لخ  
لخ کنان لبه‌ی ایوان نشستم:

– من اون قدر گرد شدم که نمی‌تونم مثل آدمیزاد راه برم، چطوری دولا بشم؟ یه  
کم خم شدم، همین.

دست روی دو طرف شانه ام گذاشت و مشغول ماساژ دادن شد:

– اَنَّهُ چه غرغر کنی؟ موسی خاله بَمرد بَیمو مِه دِنبال که تو اَنَّهُ کارنکنی، اَتِه گَمه  
تِه دَس مَرِه باوم جان وَچه.

(چرا این قدر غرغر می‌کنی؟ بیچاره موسی منو آورد این جا که کمی کمک حالت  
بشم و تو این همه کار نکنی بچه جان.)

حسابی ورم کرده بودم و تنها حسنی که این چاقی برایم داشت پر شدن صورت  
لاغری بود که به قول صراحی قرانی به ریختم اضافه کرده بود.

انقدر ورم کرده بودم که حتی برای راه رفتن ساده هم نفس کم می‌آوردم، برای  
همین موسی از مادر خواست تا در این روزهای آخر مانده به زایمان از خانه و  
زندگی خود بزند و پیرزن برای کمک به خانه‌ی ما بیاید.

– از خودم بدم می‌آد، نمی‌تونم مثل آدم یه دل سیر غذا بخورم، خواب که  
هیچی؛ تا خود صبح انگار توی قبرم، نمی‌شه تکون بخورم، کارم که اصلا، تو رو  
هم زابا راه کردیم.

با یک دستی که شانه‌هایم را ماساژ می‌داد ضربه‌ی آرامی بر سرم زد:

- بی خِد حرف زئی، موسی کا مار یدارنه، آی من نیَم کمک نکِنم که ره رو بزِنه؟  
تازه پر بورده، کم بَمونِسِه، وَچِه ره بَکِنی سَبِک بوئی.

( حرف بی خود نزن، موسی که مادر نداره، وقتی من نیام کمک نکنم بره به کی  
رو بندازه؟ تازه پرش رفته، کمش مونده، بچه که به دنیا بیاد سبک می‌شی).

با مکثی لب باز کرد تا به حرفش ادامه دهد که در خانه باز شد و موسی با یالله  
بلندی پا به حیاط گذاشت. سلام بلندی به مادر داد و خیره به من جلو آمد:

- چطوری خانوم؟

دستم را بند شکم پهنم که تمام پهلوهایم را در برگرفته بود کردم و چشمی  
گرداندم:

- چطور باشم خوبه؟ فکر کنم همین روزاست که بترکم، آخه پوستم دیگه جایی  
برای کش اومدن نداره.

تو گلو خندید و کنارم روی ایوان نشست. شامه‌ام قوی شده بود؛ چون بوی خاک  
را از لباسش استشمام می‌کردم. از گوشه‌ی چشم مادر را دیدم که با حظی وافر  
به ابراز محبت موسی و برخورد مهربانانه‌اش می‌نگرد.

- امروز می‌خواستم زودتر بیام، واسه همین دست جنبوندم، ولی مجبور شدم برم  
کمک رجب. انگار کار واجبی برایش پیش اومد که باید زودتر می‌رفت.

کوکب یک ماه بود که فارغ شده بود و من به جان کندن با این وضعیتم به  
دیدنش رفته بودم. نوزاد بدقلقی که بدخواب بود و برای خوردن شیر سازش



نمی‌کرد. مادر می‌گفت به خاطر این که سینه مادر نوک ندارد بچه نمی‌تواند به راحتی شیر بخورد و باید کمی بگذرد تا بهتر شود.

کوکب زیر چشم‌هایش حسابی گود افتاده بود و من از وقتی اوضاع او و نوزادش را دیدم حالم خراب بود و وحشت زایمان و سختی‌های بعدش دست از سرم بر نمی‌داشت. شب‌ها تا خود صبح بیدار می‌نشستم و حتی بیدار ماندن‌های موسای خسته و قرآن خواندن‌هایش هم آرامم نمی‌کرد. صدایش هنگام تلاوت آیات قرآن دلنشین بود، اما از دل آشوبه‌ی من اندکی نمی‌کاست. بیچاره کوکب تا روز زایمانش روی زمین پا به پای رجب کار می‌کرد.

گاهی به حرف مادر ایمان می‌آورم که موسی خاطر من را زیادی می‌خواهد و لوسم کرده، وگرنه من هم چون زنان هم دوره‌ی خودم باید اکنون هم پای او سر زمین کار می‌کردم.

موسی زیر لب یا علی گفت و به حیاط رفت تا آبی به دست و صورت زند.

مادر زیر لب ذکری خواند و کنارم نشست:

حکماً وَنِه وَچِه حال نِداریه، مِه نَظَر وَچِه زردی دارنه، وَنِه رنگ و رو خِده زردیجه. امه وَچون ره هم زردی زو دِوا موا دامی خار بینه، منتها این وَچِه زردی بیشتره اتی اِسبِه بیّه، شیرم نَخرنه رَد هَکِنه، تو وَنِه رَفقی وَره باو وَچِه ره بَوره شهر بهداری.

( حکماً بچه‌ش حال ندار بوده، به نظرم زردی داره، رنگ و روش عینهو زردچوبه‌س. بچه‌های ما هم زردی می‌گرفتن ولی دوا درمون خونگی می‌کردیم زود خوب می‌شدن، ولی این بچه زردیش بیشتره انگار، آخه رنگش به سفیدی می‌زنه، درست و حسابی شیر هم نمی‌خوره که رد کنه، تو دوستشی باهاش حرف بزن که بچه رو بیرن شهر)

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

ـ کیجا وَچه مار هم دَنیه وَره شیر هَدِه وَچه خار باوَه.

( کسی هم نیست که دختر زاییده باشه بیاد بهش شیر بده بچه خوب شه )  
من و موسی هاج و واج به دهانش نگاه کردیم. گیجی ما را که دید نچی کرد:  
ـ اِتی چه مِرِه اِشِننی؟ زائو که کیجا بَکَرِدِه وَنه شیر سَرده، خِنکه، وَچه بَخِرِه وَنه زردی کم بونه، زردی گرمی جا اِنه، کوکبِ شیر شه گرمه، وَچه ره بدتر کُنّه.  
( چرا این طوری نگام می‌کنین؟ زائویی که دختر زاییده باشه شیرش سرد و خنکه، بچه بخوره زردیش کم می‌شه، زردی از گرما می‌آد، شیر کوکب خودش گرمه بدتر می‌کنه بچه رو.)

زیر لب آهانی گفته و با خنده جوابش را دادم:

ـ کوکب این جا کسی رو نداره جز خاله‌ش که اونم پیره و از زاییدنش گذشته. بچه‌هاش هر کدوم خودشون جدا خونه زندگی دارن، یکیش همین رجب که شده شوهر کوکب.

دستی به روسری‌اش کشید و رو به موسی گفت:

– خِزرا الان که بیمی مه خیال راحتته. اِتی باتی مه دل این کیجا وِسِه شور دَکِته،  
دِواش مین بورم آتا سَر وِرِه بَزِنم طفل خِدا تیناره.

(خاله حالا که اومدی خیالم راحتته، این طور که تو گفتی دلم واسه این دختره  
کوکب شور افتاد، بمون تا من برم یه سری بهش بزَنم طفلکی تنهاست).

موسی چشمی گفت و سلام برسانی زمزمه کرد. مادر آن قدر افکارش درگیر بود  
که جوابش را نداد واز خانه خارج شد.

از غفلت موسی استفاده کرده و به مطبخ رفتم. دلم حسابی ضعف می‌رفت و  
بزاق دهانم مدام ترشح می‌شد.

هن‌هن کنان دبه‌ی آب‌غوره تازه را بلند کردم و کمی درون پیاله ریختم و یک‌جا  
همه را سر کشیدم. چون آبی که بر روی آتش ریزند، جگرم خنک شد و آرام  
گرفت. با لذت باقیمانده‌ی آب‌غوره را که به لب‌هایم آغشته شده بود با زبان  
لیس زدم. نمی‌دانم این چه ولعی بود که نسبت به ترشیجات داشتم.

با کشیدن آستین لباس بر روی لبم در جواب موسی که صدایم می‌زد بله ی  
بلندی گفتم و برعکس آمدنم آرام از مطبخ بیرون زدم. دلم برای راه رفتن عادی  
تنگ شده بود. ده قدم که بر می‌داشتم خیس عرق می‌شدم.

نفس زنان به او نزدیک شدم و در جوابش که تکیه داده به متکاهای کناره اتاق خیره‌ام بود با بدخلقی گفتم:

– ها؟ چیه هی این اسم وامونده منو صدا می‌زنی؟

خسته خنده‌ای کرد و با انگشت اشاره و شستش چشمانش را مالید.

نمی‌دانم شانه هایش لرزید یا من این طور حس کردم.

با کف دست دیگرش به کنارش زد:

– به جای دزدکی ترشی و آب‌غوره خوردن، بیا یه دقه پیشم بشین، بینمت خستگیم در بره.

– فهمیدی؟

این بار چشمانش نیز خندیدند:

– خیلی ضایع جیم شدی.

چشم غره‌ای رفتم:

– مسخره!

با بند کردن دستم به دیوار آرام کنارش نشستم:

– الان من بشینم کنارت چه حسنی واست داره؟

زل زده به صورتم زمزمه کرد:

چه حسنی ازین بالاتر که حتی نگاه کردن بهت هم آروم می‌کنه؟

لب های متورم را کج و معوج کردم:

- آره خیلی؛ نه که خیلی خوشگل شدم. شدم قد خرس، لباس اندازه تنم نیست، دستا و پاهام ورم کرده، موهام وزوزی شده، کجای این ریخت و قیافه آرامش دهنده‌س؟ دستم انداختی موسی؟

صامت و با حفظ لبخندش نگاهم می‌کرد و مردمک‌هایش بین چشم‌های من در گردش بود.

-دوروز پیش تو حموم اون قدر خجالت کشیدم، وقتی مجبور شدم واسه شستن تنم از ننه کمک بگیرم.

از جای برخاست و شانهای چوبی را از کنار آینه کوچکی که روی طاقچه‌ی اتاق بود برداشت و در حالی که دوباره نزد من می‌آمد گفت:

- چرا همه چی رو به خودت سخت می‌گیری؟ زیادی ورم کردی، با تموم شدن این دوران اینم می‌گذره می‌ره، نگران نباش.

تمام افکارم به هم ریخت و دلم صدایش درآمد. با چشمانی لبالب از اشک نالیدم:

- من خیلی می‌ترسم موسی. اگه بچه‌ی ما هم مثل بچه کوبک اینا بشه چیکار کنیم؟

پشت سرم نشست و با آرامش روسری‌ام را برداشت و روی پاهای خودش و پشت گردن من پهن کرد تا تارهای ریخته شده روی زمین نریزد، بعد با دسته کردن موهای فرّ و وز شده ام که به لطف بارداری

ریزش شدیدی گرفته بود، شانه بینشان کشید و در همان حالت سعی کرد تا آرامم کند:

– هیش! این حرفا چیه می‌زنی؟ بد به دلت راه نده، ایشالله بچه‌مون صحیح و سالم به دنیا می‌آد.

– نمی‌دونم چرا خوف برم داشته، همش می‌ترسم و تو هول و ولام مبادا بلایی سرش بیاد.

ترس ناشی از کلماتم باعث شد ناخودآگاه دست‌هایم را دور شکمم چون حصار بپیچم.

– بی‌خود نگرانی عزیز من. من دلم روشنه که سالمه. به جای این حرفا بگو ببینم اسمی هم مد نظرت هست یا نه؟

ترس‌هایم کنار رفتند! همان‌طور که حرکت آرام شانه لای موهایم باعث سنگین شدن پلک‌هایم شده بود، آرام پلک برهم نهادم:

– اکرم.

– قشنگه!

لحنش آرام و خونسرد بود. چرت و پرت هایی که کوکب درباره‌ی پسر دوست بودن مردها می‌گفت ذهنم را مشغول کرده بود. موسی برخلاف افکارم هر بار نظر مرا برای اسم می‌پرسید و خودش هیچ نظری نمی‌داد. دل و فکرم را یکی کرده و با خاموش نمودن مشعل غرورم پرسیدم:

- تو خودت از چه اسمی خوشت می‌آد؟

دست جلو آورد و با عقب زدن موها پشت گوشم دو مرتبه شانه بینشان کشید:  
- همین اکرم خوبه، قشنگه.

پوفی کردم و کلافه سرم را کج کرده و از روی شانه‌ام سعی کردم ببینمش، اما جز پیراهن سفید تنش دید به جای دیگر نداشتم:

- بگو دیگه، چرا ناز می‌کنی؟ زیر لفظی می‌خوای؟

- چرا اسم پسر انتخاب نکردی؟

شانه بالا انداختم:

- همین‌طوری، ننه می‌گه از فرم شکمم پیداست که دختره. قابله هم می‌گه چون پهلوهام پره و این مدلی ورم کردم دختره، ولی من به جای شیرینی ویار ترشی دارم. خودمم حس می‌کنم که دختره.

خندید و در حالی که موهایم را می‌بافت سرش را کمی کج کرد تا صورتم را ببیند:

– رو همین حرفا اسم پسر انتخاب نکردی؟ شاید خدا کارو برعکس کرد و پسر بود، اون وقت چی؟

بی فکر گفتم:

– خب اگه پسر بود تو اسمش و بزار.

چشم‌هایش چراغانی شد. تا لب باز کرد حرفی بزند، صدای کوبش درب حیاط مجالش نداد.

شانه هایم از ترس پرید:

– کیه؟

خیر باشه‌ای زمزمه کرد و روسری مچاله شده را دستم داد و از جای برخاست. من هم پشت سرش راه افتادم و پر تشویش و سر لخت روی ایوان ایستادم. مادر با رنگ و رویی پریده بدون آن که متوجه من باشد تا حالم را در نظر بگیرد گفت:

– خِرزا دو هی بور رَجِب سِرِه

(خاله بدو برو خونه رجب اینا)

– مگه چی شده خاله؟

– چه دومه وچه، وچه یک دِفِه کُئو بَیّه، هر کار هَکَرِدمی وِنِه نِفِس نِیمو.



( چه بدونم بچه جان؟، بچه یهو کبود شد، هر کاری کردیم نفسش بالا نیومد.)

صدای موسی بالا رفت:

-یعنی چی نفسش بالا نیومد؟ طفل سه ماهه بی خودی کبود می شه مگه؟ شاید شیر پریده گلوش.

مادر کم مانده بود گریه کند:

- چه دوّمه جان! چینه باتمه وچه زرد زاره وره بورین شهر، گوش ندانه کا ، رجب مار گته هچّی نیه شلوغ نکنین، اسا بی، الان خار بیّه؟ وچه بمرده.

(چه می دونم! چقدر گفتم این بچه رنگش خیلی زرده بیرینش شهر کسی گوش نداد، مادر رجب می گفت هیچیش نیست بی خود شلوغش نکنین، بیا، حالا خوب شد؟ بچه مرد!)

زیر پاهایم خالی شد و دستم را بند حفاظ چوبی ایوان کردم که گلدان سفالی روی لبه ایوان افتاد و با صدای بدی شکست و نگاه مادر و موسی را به سمت من سوق داد.

زیر دلم تیر کشید. تصویر نوزاد معصوم کوکب که چند روز پیش دیده بودمش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. تمام ترس هایم جان گرفتند و مثل ماری سمی جای جای تنم را گزیدند. تصویر صورت نگران مادر و موسی جلوی چشمانم خیسیم تار شد و انگشت هایم بی حس شدند. این بار چنان دردی زیر دلم حس کردم که لب های لرزانم از هم باز شد و بی اراده جیغ کشیدم.

مادر چنگی به گونه زد و به سمتم پا تند کرد. موسی جلوتر از مادر به من رسید و شانه هایم را در برگرفت. با کمری خمیده پنجه هایم را بند بازویش کردم. چشم هایم از حدقه بیرون زده بود و دستپاچه نگاهم می کرد.

– چت شد یهو؟ تو که تا الان خوب بودی.

احساس کردم مایه ای ازم خارج شد.

دهانم را برای بلعیدن هوا باز کردم و با صدای خفه ای نالیدم:

– خیس شدم. یه کاری کن موسی، بچه م!

مایع خیس از روی رانم سر خورد و از مچ پایم روی زمین ریخت و خیسش کرد. سر موسی به دنبال رد خیزی زمین زیر پایم خم شد. حال او انگار از من هم بدتر بود. معلوم بود که ترسیده.

مادر تشر زد:

– خِدا جان وَچِه در اِنِه. پِسر تَن هَدِه وِرِه بَورِیم درون، تو بور قابله زِنا رِه خِبر هَکِن.

( خدایا بچه ش داره میاد. پسرم کمک کن ببریمش تو اتاق، بعد برو قابله خبر کن).

هیچ اراده ای از خودم نداشتم انگار تمام اعضای بدنم از کار افتاده بودند. با کمک موسی روی تشکی که مادر هول پهن کرده بود دراز کشیدم، اما چه دراز کشیدنی! دردی وحشتناک به جانم افتاد که دوباره جیغم را بالا برد.

– مگه الان وقتش بود خاله؟

– ندومه جان. بور قابله زنا ره بیار تا مه وَچه تَلِف نَیّه

(نمی دونم مادر. برو قابله رو بیار تا بچه‌م از درد تلف نشده).

موسی سراسیمه از اتاق بیرون زد. چنان هول بود که شانهاش به چهارچوب درب خورد. تلوتلوخوران تعادلش را حفظ کرد و رفت.

مادر کنارم نشست و با پارچه‌ای سعی کرد عرق نشسته بر صورتم را بزدايد. در همان حال با مهربانی گفت:

– هیچی نیّه دِتر، نترس. فقط نفس بکش ته دور بگردم.

(هیچی نیست دخترم، نترس. فقط نفس عمیق بکش دورت بگردم).

اشک‌ها بی‌هیچ اراده‌ای پا به پای دردی که رهايم نمی‌کرد از گوشه‌ی چشمم می‌چکید و لا به لای موهايم گم می‌شد.

– دارم می‌میرم ننه!

– هیش! ته فدا باوم این حرف نزن دِتر الان قابله زنا اینه.

(هیش! فدات شم دخترم، این حرف و نزن الان قابله میاد)

قابله که آمد تازه فهمیدم درد یعنی چه! مرگ را جلوی چشمانم می‌دیدم. مدام شکمم را فشار می‌داد و داد می‌زد که زور بزنم.

نفس زنان جیغ می‌زد:

\_ به خدا نمی‌تونم.

قابله با تاسف رو به مادر که زیر بغل‌هایم را نگه داشته بود گفت:

\_ شکم اولشه لگنش باز نیست سختشه یکم، باید بیشتر زور بزنه.

روی تنم خیمه زد و با عصبانیت توپید:

\_ زور بزنی دختر، بچت خفه می‌شه خدای نکرده، هر دوتا از دست می‌رین.

با گریه نالیدم :

\_ نمی‌تونم، به خدا نمی‌تونم ، بیشتر ازین جون ندارم.

ابروهایش گره کوری خورد و بی‌رحمانه سیلی‌ای توی گوشم نواخت بعد همان موهایی که موسی چند ساعت قبل برایم بافته بودشان را تا ته حلقم فرو داد. از این کارش عقم گرفت و همزمان انگار نیرویی مرا به زور زدن وادار کرد و بعدش سبک شدم!

انگار اصلا از اول هم دردی نبوده. هوا را با ولع به ریه‌هایم کشیدم. موهایم در اثر تقلاهایم از شدت عرق به گردن و صورتم چسبیده بود.

قابله بچه را سرو ته گرفت و با زمزمه‌ی بسم الله دو ضربه‌ی نه چندان آرامی به پشتش زد. صدای گریه نوزاد اتاق را پر کرد.

پلک‌هایم را محکم بستم.

– مبارک باشه انشالله.

صدای شکر گفتن مادر روی اعصابم بود. ضعف داشتم، انگار در هوا معلق بودم.

– ایران دِتر، شه چش وَا هَکِن شه خوشِگِل کِجَا ره بَوین.

( ایران جان دخترم، چشمتو وا کن دختر خوشگلت و ببین).

پلک هایم را مصرانه به هم فشردم. هیچ چیزی در این لحظه برایم جز خلاصی از درد و خلاءای که تجربه‌اش کردم مهم نبود.

قابله در حال تمیز کردن طفلم بود.

صدای گریه و ونگ ونگ نوزاد موسای منتظر پشت در اتاق را هیجان زده کرده بود:

– خاله چی شد؟ ایران خوبه؟

گوش هایم تیز شد. حال مرا می‌پرسید بی آنکه از کودکش نامی برد؟!

مادر صدایش را بالا برد تا مابین گریه‌های دخترم به گوش موسی برسد:

– آره پسر، خدا ره شکر هر دِ تا خارنه.

(آره پسر، خدا رو شکر هر دوتا شون حالشون خوبه و سالم).

پارچه‌ای روی صورتم کشیده شد و عرق‌های لعنتی از بین رفت.

همچنان با چشم‌های بسته گوش می‌دادم.

قابه که از کار نوزاد فارق شد او را روی شکمم گذاشت تا آرام گیرد بعد دستش را روی صورتم کشید و گفت:

– اولین شکمت بود، بچہت هم ماشالله درشت بوده اذیت شدی. انشالله سایهت بالا سر بچہت باشه.

لای پلک‌هایم را باز کردم و خسته و بی‌رمق نگاهش کردم.

– قدمش براتون خیر باشه. سعی کن غذای مقوی و گرم بخوری.

رو به مادر ادامه داد:

– حاج خانم شما خودت بهتر می‌دونی. بهش کنجد و عسل بدین بخوره، جاشم تمیز باشه که خدای نکرده عفونت نکنه. بعدشم تا ده روز تنها نباشه. روز و شب حتی دست به آبم بخواد بره یکی رو باهاش بفرستین. خودش و بچہش تا چله تنها نباشن که خدای نکرده آل اذیتشون نکنه.

قابه سفارشش را کرد و بیرون رفت.

موسی را دیدم که با لبخند به داخل اتاق و نوزاد پیچیده در قن‌داق بغل مادر می‌نگریست و شادمانه می‌خندید.

\*\*\*\*\*

خسته بودم، آن قدر زیاد که تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم پلک زدن و نگاه کردن بود. قابله با چرب زبانی بعد از گرفتن انعام تنهایمان گذاشت. موسی در نیمه باز اتاق را هل داد به داخل آمد، نوزاد قنذاق پیچ شده را از بغل مادر گرفت و با نگاهی مهربان صورت تپل و سرخش را رصد کرد. بعد از بوسیدن پیشانی‌اش نزد من آمد و کنارم نشست. لبخندش ترغیب می‌کرد تا تلافی تمام دردهایی که کشیده‌ام را با یک جیغ سرش درآورم. انگار عادت کرده بودم در پایان همه‌ی سکوت‌هایم کج خلقی‌هایم برای او باشد.

- خوبی ایران جان؟

- مرگ رو به چشمم دیدم. داشتم می‌مردم انگار.

- این حرف و نزن عزیز دل موسی! این درد طبیعی‌ه، مادرای ما هم سر ما همین دردو کشیدن خدا روشکر هم خودت، هم دخترمون سالمین.

گفت دختر و من ناگهان به یاد طفل کوکب و رجب افتادم:

- بچه‌ی کوکب مرد موسی، نه؟

لبخند شاد و مهربانش محو شد:

- به این چیزا فکر نکن عزیزم!

با ورود مادر که برای راحتی ما اتاق را ترک کرده بود نطقم کور شد. چرا که مطمئن بودم او چون موسی با صبوری به غرغره‌هایم گوش نمی‌دهد و تلافی‌اش را سرم در می‌آورد. نوزاد قن‌داق پیچ را حینی که کنارم می‌نشست در آغوشش تکانی داد و گفت:

- موسی خِرزا وِرِه راس هَکِن اَتی هِنیشِه وَچِه رِه شیر هَدِه ( موسی خاله کمکش کن یه کم بشینه به بچه شیر بده)

قبل از آن که دست موسی به شانهام برسد لحاف را روی سرم کشیدم. همه جا تاریک شد، مثل ذهن خودم! هوا کم بود، گویا اکسیژنی وجود نداشت. گنداب زندگی‌ام انگار تمامی نداشت!

\*\*\*



– عیبی نداره محرم خانم، شما نگرانش نباشین، برگردین خونتون، خوبیت نداره که خونه و زندگیتونو همین جوری ول کنین. ایران هم به این وضع خو می‌گیره زود.

به خیال خودشان پیچ می‌کردند، اما صدایشان خوابم را برهم زده بود. زیر لحاف احساس خفگی می‌کردم. آهسته کمی لای آن را کنار زدم، از دیدن کوکب مقابل مادر، در کنج اتاق به حدی شوکه شدم که نتوانستم بهتم را پنهان کنم. تمام مدت فکر می‌کردم توهمات ناشی از خوابیست که به جان کندن سعی داشتم حفظش کنم تا مبادا در بیداری غرولندهای مادر نصیبم شود.

از تکان ناگهانی‌ای که خوردم لگنم آتش گرفت. با صورتی درهم از درد، آخ بلندی گفتم که هردویشان هوشیار شدند. مادر قیچی به پیچ‌های زیرلبی‌اش زد و کوکب نوزادی را که در حال شیر دادنش بود، محکم‌تر چسبید!

– دِتر بیدار بیی؟ (بیدار شدی دخترم؟)

صدای مادر را می‌شنیدم، اما چشم از کوکب بر نمی‌داشتم. زنی که چهار ماه پیش کم مانده بود از شدت چاقی منفجر شود اکنون چقدر لاغر و تکیده شده بود. لاغر شدنش را همین چند روز پیش که به دیدنش رفته بودم دیده بودم. دلم نیامده بود به مادرانه‌هایش که پا به پای کودک تازه متولد شده بیمارش آب می‌شد یادآوری کنم که دارد زیادی لاغر می‌شود.

اکنون او را لاغرتر از چند روز پیش، با هاله‌ای تیره دور چشمان و استخوان بیرون زده گونه‌های همیشه سرخش، می‌دیدم و این حال او حرکت پلک‌هایم را متوقف کرده بود.

لباسش را مرتب کرد و با نوزاد خوابیده در آغوشش به سمتم آمد.

اخمش واقعی نبود، لحن شوخش هم به ظاهر نزار و داغانش نمی‌آمد.

خودتو زدی به خواب که چی بشه مثلاً؟ مادر بیچارهت برای آروم کردن بچته باید بیاد در خونه مارو بزنه؟ آره ایران؟

پیراهن سیاه بی نقش و نگار تنش چشمم را زد. نگاه طلبکارم را سمت مادر سوق دادم. با این حال و روز کوب چطور دلش آمد به دنبال او برود؟ حس می‌کردم این نوزاد تازه از راه رسیده در آغوش او، حکم سیخ داغی بر جگرش را دارد.

بی‌خودی چشم و چارتو واسه این پیرزن کج نکن. چرا این قدر لوسی تو؟ والا زائو مثل تو نوبره، کی جرات داره ازین قمیضا بیاد؟ والا! آقا موسی خیلی لوست کرده که فکر می‌کنی ما هم مثل اون نازت و می‌کشیم، نخیر خانم، ازین خبرا نیست. ببین خدا یه دختر، درست شبیه خودت، پنجه‌ی آفتاب بهت داده. باید شکر گزار باشی، نه این که ناز کنی بگیری بخوابی.

دلم نیامد سر دل غرغره‌هایم را مثل همیشه برایش باز کنم، غمخوارم بود کوب، گاهی با کنجکاو‌هایش کلافه‌ام می‌کرد، اما حقیقتاً دوستش داشتم. درک نمی‌کردم با داغی که بر جگرش نشسته چطور این‌گونه قوی مانده؟!

گونه‌های گل انداخته نوزاد در آغوشش دلم را گرم کرد. کوکب رد نگاهم را دنبال کرد و او را سمتم گرفت. با دست‌های لرزان آغوشم را برایش بازکردم. همین که تن نحیفش را به بغل گرفتم موجی از آرامش به جانم نشست و در کوچه پس کوچه‌های تاریک و سیاه دلم چراغ به چراغ نور و روشنایی هدیه داد.

\_ اولاد عزیزه ایران، مثل چشمات مراقبش باش. خدا برات حفظش کنه، انگار خودِ خودتی! الهی شکر که چهارستون بدنش سالمه.

نالید:

\_ گرسنه‌ش که بود نق نق می‌کرد، شیرش دادم خوابید، ولی بزار به خودت عادت کنه، نه منه سیاه بختِ سیاه پوش!

کلفتی لحاف محافظ خوبی برایش بود، لحاف را کمی بالاتر کشیدم تا دورش را بگیرد.

بغض و گریه اجازه دخالت به مادر نمی‌داد، ما هر دو پا به پای کوکب گریه می‌کردیم. دست چپم که زیر سر بچه بود، دست راستم را بر روی دستان مشت شده بر زانویش گذاشتم:

\_ ممنونم ازت کوکب، می‌دونم برات چقدر سخت بوده تو این شرایط بیای این جا و به این بچه شیر بدی، دل شیر می‌خواست این کار.

خیره به نوزادی که در آغوشم بود لب‌های خشکیده و پوسته پوسته‌اش را تکان داد:

بچه‌ها رودوست دارم، خیلی‌ام زیاد. اون قدر که شلوغی خونه‌م و حرف مردم برام مهم نباشه و پیام این‌جا. با این حال بازم اگه کمکی خواستی یا کاری داشتی آقا موسی رو بفرست دنبالم، خودت با این حالت تکون نخور زیاد، مادرت هم نهایت تا ده روز دیگه می‌مونه پیشت، بعدش دیگه خودتی و خودت، بدقلقی رو بزار کنار، خوب غذا بخور تا جون داشته باشی شب بیداری بکشی، باید خودتو جمع و جور کنی، تو الان یه مادری.

نفسی گرفت :

انشالله قدمش پرخیرو برکت باشه.

تشکر دوباره‌ای که کردم آن قدر آرام و بی‌جان بود که شک داشتم شنیده باشد.

مادر تا دم در اتاق رفت و موسی را صدا زد:

موسی خِرزا برو وچونِ پَلی اَتَا دَقَّه مِن تا درِ سر این وَچِه هِمرا بورم. (موسی خاله بیا پیش بچه‌ها باش، من یه دقیقه تا دم در با این بچه (کوکب) برم).

خلوتم پرشد از عطر دلنشین نوزادی که در آغوشم تند تند نفس می‌کشید و غرق در خواب بود. صورت پرو زیبایی داشت. سرانگشت‌هایم را نوازشگرانه بر روی گونه‌های گل انداخته‌اش کشیدم، لب‌های باریک و صورتی‌اش تکانی خورد و سرش را به طرفم کشید، انگار دنبال پستان می‌گشت.

با صدای جیر جیر در سر بلند کردم و موسی را دیدم که وارد می‌شد:

– بیدار شدی؟ خوبی؟ چیزی می‌خوای برات بیارم؟

به پارچ آب سفالی که مادر آورده بود اشاره کردم:

– تشنمه، یه کم آب بهم بده.

سرم را کمی به طرف راست متمایل کردم تا حین خوردن آب روی اکرم نریزد. با

نفسی بند آمده از یکجا سر کشیدن آب زمزمه کردم:

– امواتم اومد جلوی چشمم، من دیگه غلط بکنم اسم بچه رو بیارم.

خنده تو گلویی که کرد فاصله بین ابروانم را کم نمود.

با تمام نیمه جانی که داشتم متکای کنار دستم را برداشته و به سمتش پرت

کردم. چون حواسش نبود متکا دقیقا به صورتش اصابت کرد.

یکه خورده گفت:

– بسم الله الرحمن الرحيم! چته ایران؟

چشم غره‌ای رفته و با نگاهی به اکرم که هنوز در خوابی شیرین به سر می‌برد با

حرص غریدم:

– چرا می‌خندی؟ فکر کردی باهات شوخی دارم؟ من دیگه بچه نمی‌خوام، پدرم

دراومد همین چند ساعت پیش.

موسی برای آرام کردنم دست‌هایش را تسلیم وار بالا برد:

– باشه عزیزم، باشه ایران خانم، باشه دختر خاله! هرچی شما بگی.

بعد مستاصل نزدیک آمد و برای در آغوش کشیدن نوزاد دست دراز کرد.

گره دست‌هایم را محکم‌تر دور بچه پیچیدم و رو به او توپیدم:

– برو عقب ببینم!

کوتاه نیامد:

– ||| خب بده من بغلش کنم، منم بشناسه.

– نمی‌خواد!

– چی می‌شه بدی منم بغلش کنم؟

– نمی‌شه، برو عقب ببینم، نیمه‌وجب بچه رو مگه تو می‌تونی بغل کنی؟ تازشم،

خوابه دست به دست بشه ممکنه بدخواب بشه.

صدای بشاش ربابه زن پدر موسی قبل از سایه‌اش در قاب در، عرض اندام کرد:

– به به! موارکا تندرسی! ایشالله خَش قَدَم باوّه.

(به به! به مبارکی و میمنت! ایشالله قدمش خیر باشه).

دستپاچه دستی به موهای وز شده و به هم ریخته‌ام کشیدم و دنباله موهایم را که چند ساعت پیش توسط دست‌های مهربان موسی بافته شده بودند از روی شانه به پشت کمرم سر دادم:

\_ سلام؛ خیلی خوش آمدین، ببخشید من نمی‌تونم....

آدمم بگویم نمی‌توانم از جایم برخیزم که ربابه خانم در حالی که چادرش را زیر بغل جمع می‌کرد تا بتواند راحت‌تر بنشیند حرفم را برید:

\_سخت نی شه جا، مگه غریبومی؟

( به خودت سخت نگیر، مگه ما غریبه‌ایم؟)

بعد سرش را نزدیک‌تر برد و با زمزمه‌ی ذکری زیر لب و لبخندی پهن و مهربان به سیمای زیبای نوزاد نگاه کرد.

صدای یاالله گفتن پدر موسی باعث شد خجالت زده به دنبال روسری اطراف اتاق چشم بگردانم.

یادم آمد همان زمان که حالم بد شد آن را روی ایوان جا گذاشته‌ام. صدای خوش آمد گویی مادر که پدر موسی را راهنمایی می‌کرد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

\_ موسی از صندوقچه یه چیزی بیار بکشم رو سرم، آقات داره میاد خوبیت نداره.

ربابه مدهوش نوزاد به خواب رفته در آغوشم بود. همین که موسی روسری بزرگ و ریش دار را پشت گردنم گره زد پدرش کف دستش را روی یک لنگه درب که نیمه باز بود گذاشت و کامل بازش کرد، بعد با یاالله دیگری وارد اتاق شد:

\_ یا الله! به به! موارکا! تندرسی! خاری عاروس؟

(به به، به سلامتی و میمنت، خوبی عروس؟)

عروس گفتنش بوی شوخی‌های پدرانہ داشت که با ذوق شگرفی ادغام شده بود.

\_ سلام عمو، ممنونم، شما خوبین؟ دستتون درد نکنه.

از این که توان برخاستن جلو پایش را نداشتم شرمنده و خجالت زده بودم، اما لحن صحبت و لبخندهایی که از حضورشان به روح غمگین و کز کرده‌ام منعکس می شد، برای ساعتی حالم را خوب نگه داشت.

اصلا عمو را جور دیگری دوست داشتم، او جور دیگری مهربان بود.

بودن مادر پیر و مریضم با وضعیتی که داشتم کمک بزرگی برایم بود، هرچند بیشتر کارها را خود موسی بر عهده می‌گرفت، ولی باز حضور مادر موهبتی بود.





\*\*\*\*\*

تاریکی شب که به روشنایی صبح رسید انگار ایران حال دیگری داشت. فردایی بود که با دیروزش زمین تا آسمان فرق داشت. ایرانی که تا دیروز دغدغهی عاشقی داشت، امروز مادری بود برای فرزندی از گوشت و خون خودش! از صدای خنده‌های سرخوش گوهر خمیازه‌اش را تمام کرد و نیم‌خیز شد. اکرم کوچک بینشان خوابیده بود و او دستش به موسی نمی‌رسید. بعید بود موسایی

که هرگز بعد نماز صبح نمی‌خوابید این‌طور بی‌هوش افتاده باشد، آن هم در حالی که خورشید وسط آسمان رسیده بود!

– موسی پاشو انگاری صدای آقام می‌آد. کی اومدن؟ تو چرا خوابیدی؟

موسی اول گیج و گنگ دست بر صورت کشید، بعد با خنده‌ای خواب آلود لب زد:

– داد نزن ایران، آقات اینا چند ساعتی می‌شه که اومدن. لنگ ظهره خانم خوش خواب.

ایران با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهی به پنجره‌ی اتاق انداخت. ظاهراً حرف موسی درست بود، این آفتاب تیز نشان از ظهر می‌داد.

دست موسی جلو آمد و بر پیشانی‌اش نشست:

– انگار تبت پایین اومده خداروشکر!

چشمانش دیگر جایی برای باز شدن نداشتند:

– تب؟ چه تبی؟ من خوبم که...

– من سرم نشد والا! خاله می‌گفت تب درده! یا یه همچین چیزی. تا صبح بیدار بودیم بالا سرت، خیس عرق می‌شدی و لرز داشتی.

به اکرم غرق در خواب نگاهی انداخت و با حرص لب روی هم فشرد. همین اول راه مادر بودن و مادری کردن کم آورده بود. ناتوانی‌اش باعث شد از دخترک

زیبارویش که چون فرشته‌ها خوابیده بود، غافل ماند. حتی نپرسیده می‌دانست مادرش برای سیر کردن کودک دوباره دست به دامان کوکب شده و با این کارش دوباره داغ دل زن بیچاره را تازه کرده است.

با فکر کردن به این قضیه سمج لحاف را کنار زد و با وجود سرگیجه‌ای که دچارش بود از جای برخاست.

– ایران خواهش....

اجازه کامل کردن جمله را به موسی نداد:

– حالم خوبه موسی، نگران نباش! بسه هرچی تو رخت خواب بودم، صدای آقامو شنیدم، دلم هواشو کرد یهو، دلتنگشم، می‌خوام برم ببینمش، تو پیش بچه بمون تنها نباشه.

هوا گرم شده بود و با دنبال کردن رد صداها و خنده‌ها به ایوان خانه رفت.

کمی دورتر به آن‌ها نگاه کرد که همه‌شان گرد هم جمع شده بودند و آن میان صدای خنده‌ی گوهر از همه بلندتر بود. کلا این دختر یک جور دیگر شاد بود! شاد و سرخوش!

به خانواده‌اش که نگاه می‌کرد باورش نمی‌شد آن قدر زمان بی‌رحم شده باشد.

مگر از دیروزی که از خانه‌ی پدری با رخت سفید عروسی همراه موسی خارج شده بود چقدر گذشته بود؟ چقدر گذشته بود که از دختر مشتی قربان به همسر سید موسی بودن رسیده و اکنون مادر فرزند اوست؟

اشک‌ها آرام آرام گونه‌های تب دارش را تر کردند.

- ایران چرا از جات پاشدی خواهر؟

سریع سرانگشت‌هایم را بر روی صورتم کشیدم تا ردی از اشک باقی نماند.  
صراحی کنارم ایستاد و به صورتم نگاه کرد.

بغلش کردم و چانه‌ام را روی شانهاش گذاشتم:

- خوش اومدی، دلم برات تنگ شده بود.

- تو واسه بچه‌ی من نیومدی، ولی من اومدم!

گرمای دستش روی کمرم نشست:

- قربونت برم، مبارکت باشه، ماشالله بچه‌ت هم درشت و سالمه.

از آغوشش بیرون آمدم و با اشاره به پدر گفتم:

- آقا جانم اومده، من خجالت می‌کشم برم پیشش.

لبخندی زد و خجالت نداره‌ای زمزمه کرد و به سمت پدرهدایتم نمود.

بعد از احوال‌پرسی به اتاق برگشتم؛ چون مادر معتقد بود زائو نباید زیاد در خانه راه برود! این هم از آن عقاید و باورهایی بود که در میان مردم آن زمان رایج بود.

صراحی هم همراه آمد و با موسی خیلی گرم احوال پرسى کرد و تبریک گفت. با بیرون رفتن موسی کنارم نشست و دستانم را در دست گرفت:

– میگما ایران، موسی خیلی خوش مشربه، نه؟ خوب شد زن اون رحمت نشدی، بین چه مرد خوبی گیت اومده، با رحمت تومنی صنار توفیر داره.

با شک و احتیاط پرسیدم:

– خبری داری ازش؟

– آره، اون رحمت دمدی که این همه ادعاش می‌شد و روز بعد عقدت اومد جنجال به پا کرد، تو این یه سال چند جا رفته واسه خواستگاری که ظاهراً مادر و خواهراش نمی‌پسندیدن. مردی که این همه چشمش به دهن زن جماعته به درد زندگی نمی‌خوره. به نظرم یه کم جنم و باید داشته باشه.

رحمت به خواستگاری رفته بود؟

صراحی بار دیگر خیره به چشمانم ادامه داد:

– خدا رو شکر زندگیت خوبه، من مطمئنم ازین خوب‌تر هم می‌شه اگه تو دل بدی به این زندگی.

با صدای گریه‌ی اکرم گیج دستانم را از حصار دستان خواهر درآورده و طفلم را محکم در آغوش گرفتم، گرمای تنم را که حس کرد، آرام گرفت. همان‌طور که آرام آرام در آغوشم تکانش می‌دادم روبروی آینه زنگار گرفته وسط طاقچه ایستادم و

تصویر تاری از ایران را دیدم با رنگ و رویی پریده و موهایی آشفته که دست‌هایش را بند نوزادی کرده بود که تنها یک روز بود که پا به این دنیا گذاشته و قرار بود از شیرهی جاننش به او بخوراند.

صدای خنده‌های صراحی پس ذهنش گم شد.

این ایران با آن ایران عاشق سال قبل زمین تا آسمان فرق داشت؛ بزرگ شده بود، مادر شده بود و اکنون از آن تب تند عاشقی، تنها یک زخم برایش بر جای مانده که فریاد می‌زد تمامش توهمی پوچ بوده. لبخندی تلخ بر لبش جا خوش کرد و گره دست‌هایش را دور نوزاد محکم‌تر کرد. با هر قدمی که برمی‌داشت درد از لگن تا ستون فقراتش کش می‌آمد، می‌پیچید و تازیانه می‌زد به تمام وجودش. دیگر چیزی در وجودش نمانده بود، کلا از جریان افتاده بود احساسات خاکستر شده ایران عاشق! انگار عشق از قلبش تکه سنگی بر جای گذارده بود و تمام دیگرش هیچ مفهومی نداشت.

پایان نیز گاهی اوج می‌گیرد! آن قدر که ردش بالاتر از هر سیاهی می‌رود و دودش در چشم عاشقی مجنون می‌رود که صد بار توبه می‌کند و عاقبت دوباره می‌شکند!

مادر اکرم را آرام در آغوش پدر جای داد و تاکید کرد مراقبش باشد. پدر با اخمی کمرنگ جواب داد:

– هواره دارمه. بور کنار، انه چه حرف زنی؟ بل من بوییم که ره مونه. راسی وینه گوش اذان باتنی یا نا؟

( هواشو دارم، برو کنار چقدر حرف می‌زنی؟ بزار ببینم شبیه کیه. راستی کسی زیر گوشش اذان گفته یا نه؟)

– آره سید موسی پر همون اوّل روز زحمت بکشیه.

(آره، پدر سید موسی همون روز اول زحمتش و کشیده)

– وینه دَس درد نکینه.

(دستش درد نکنه)

پدر موسی با فروتنی و آرامش ذاتی‌اش سر فرود آورد:

– وظیفه بپه (بود).

پدرنگاهی به صراحی و پسرش که در آغوشش بود، انداخت و بی‌آن که روی صحبتش با کسی باشد گفت:

– زا عزیزه. ریکائِه وَچه اَته جور، کیجائِه وَچه اَته جور دیگه، اما هر دِ تایی جا تِه چِش بالائِه.

(نوه عزیزه، بچه ی پسر یه جور، بچه ی دخترت یه جور دیگه، ولی هر دوتا رو چشمت جا دارن)

رو به موسی با لحن خندانی پرسید:

– مَشتی سید موسی، پسر، الان دیگه وینه تِه دِ تا چِش هکنی چارتا دِترِ هوا ره داری.

( مَشْتی سید موسی، پسرَم! الان دیگه باید چهار چشمی مواظب دخترت باشی)

موسی خجالت زده سری به تایید تکان داد:

- خیالتون راحت شوهر خاله! هم ایران، هم اکرم، هردوتا رو تخم چشمام جا دارن، نمیزارم سختی ببینن یا تو مضیقه باشن.

- مرحبا پسر!

سفارش پدر و جواب موسی و نگاه دزدکی مهربانش به من در میان بزرگت‌ها دل و ذهن آشفته‌ام را آرام می‌کند. انگار تمام ترسی که از آینده دارم تکه تکه می‌شود و آرامش در وجودم حل می‌شود. من در مسیری قرار گرفتم که ناخواسته در آن افتادم و چاره‌ای جز ادامه دادن ندارم. خانه که خالی می‌شود این بار مهمان شب‌های منو موسی دخترِست که پدر و مادرش را با خود مجبور به شب زنده داری می‌کند.

قریب به ده ماه است که کل روز را می‌خوابد و شب‌ها تا صبح به بازی و گریه مشغول می‌شود. بیچاره موسی نیز پا به پای من بیدار می‌ماند یا روز بعد در کارهای خانه کمک حالم می‌شود تا کمتر اذیت شوم.

خسته از گرداندن و راه بردنش او را روی تشک کنار خودم خواباندم و او نق‌نق‌هایش را از سر گرفته. با تمام سختی‌ها به یک چشم برهم زدن از آن نوزاد صورتی رنگ به دخترکی ده ماهه شیرین و شیطانی تبدیل شده که باید پا به پایش می‌رفتم تا خرابکاری نکند.



ایران این بچه چرا بی قراره؟

خمیازه‌های کشیدم و طاقباز روی تشک افتادم و دست‌هایم را برای اکرم که سرجایش نشسته بود و غرغر می‌کرد باز کردم. فوراً خودش را سمتم کشید و روی شکمم دراز کشید.

– هیچی، می‌خواستی چی باشه؟ خانم باز مثل هر شب داره گربه می‌رقصونه برامون! قبلاً وقتی شبا بیدار بود باز روزا می‌خوابید، الان کل روز دارم می‌گردونمش یا تو بغلم یا رو کولم، الانم نصف شبی می‌خوام یه چرت بزنم نمی‌زاره.

سایه‌اش را در تاریکی دنبال کردم، قرآن را بست، سجاده‌اش را جمع کرد و خسته به سمتمان آمد:

– بچه‌س دیگه، بی‌قراری می‌کنه گاهی، گاهی هم شیطنت. قربونت برم که خسته شدی و از صدات پیداست.

با دست کمر اکرم را ماساژ می‌دادم تا شاید خوابش ببرد. سرش را روی سینه‌ام جابه‌جا کرد و سرکی به سمت موسی که هنوز بالای سرمان ایستاده بود کشید، سرخوش شد و جیغی از سر شادی کشید.

نچی کردم و داد زدم:

– بگير سرجات بخواب دیگه، این تو رو نگاه می‌کنه هی می‌چرخه تو اتاق، بدتر انرژی می‌گیره، ببینه همه خوابن، شاید بخوابه.

اکرم دوباره سرش را روی سینه‌ام گذاشت و دست‌های کوچک و تپلش را بالا کشید و صورتم را لمس کرد. کف دستش را بوسیدم و زیر لب شروع به خواندن لالایی کردم.

همپای لالایی خواندن من او نیز اصوات نامفهومی از بین لب‌هایش بیرون می‌داد و مثلاً همراهی‌ام می‌کرد.

موسی دستش را تکیه‌گاه سرش کرده بود و به هنرنمایی ما مادر و دختر نگاه می‌کرد. کار هرشبش بود؛ تا من نمی‌خوابیدم، او هم نمی‌خوابید! مکثی کردم و آب جمع شده دهانم را قورت دادم، همان مکث چند ثانیه‌ای ام اکرم را کلافه کرد و به نشانه اعتراض جیغ بنفشی کشید. از کارش منو موسی به خنده افتادیم. از خنده بلندم شکمم تکان می‌خورد، اکرم دست به چانه‌ام می‌کوبید و سعی داشت از شکم لرزانم که ثبات نمی‌گرفت پایین بیاید.

همزمان با دست کنترلش می‌کردم تا زمین نخورد. سرش را روی ساعدم مالید و دستش را سمت موسی که از خنده ریشه می‌رفت، دراز کرد و خندید.  
- من می‌خندم زیاد برایش مهم نیست، ولی تو می‌خندی بازیش می‌گیره.

نزدیک آمد و با مهر بغلش کرد، زانو زد و با بوسیدن سر اکرم از جا بلند شد تا با پیش گرفتن روال هرشب آن قدر بگرداندش تا خوابش ببرد:

- آخه من مهربون می‌خندم، دخترم بیشتر دوست داره.

– آخ که موسی خوش به حالت شده که از بی‌خوابی چون ندارم از جام بلند شم  
تا حسابت و برسم بفهمی کی مهربونه، کی نامهربون.

قاه قاه خندید و اکرم را در آغوشش تکان داد:

– بگیر بخواب فدات شم، رنگ به روت نمونده. نگران نباش من می‌خوابونمش.

خمیازه صداداری کشیدم و حرکت قامت بلندش را در تاریکی دنبال کردم. لالایی  
بلد نبود، اما در جواب نق‌نق‌های اکرم، جانم و عزیزم‌هایی می‌گفت که کودک  
مهرش را حس می‌کرد و خودش را بیشتر لوس می‌نمود و او بی‌هیچ بخلی  
بیشتر ناز و نوازش می‌کرد. بی‌اختیار از این همه مهر و عطوفت  
لبخند زدم.

\*\*\*

لقمه بزرگی از خوراک پیش رویم گرفتم و بدون این که مرتبش کنم یک جا بلعیدم.

لب‌هایم را جمع کردم تا چربی غذا از گوشه‌ی لب‌هایم نچکد.

اکرم آن طرف سفره تکه نانی در دست داشت و خشک شده و شوکه نگاهم می‌کرد. لقمه را نجویده پایین فرستادم که باعث شد به سرفه بیفتم. لیوان آبی برای رفع آن خوردم و با نفسی تازه شده رو به او گفتم:

– چیه خب؟ گرسنه دیگه، چرا این جوری نگام می‌کنی؟ از صبح کلی کار کردم و خسته شدم نباید گرسنه باشه؟

زبانش را بیرون داد و صدایی همراه با آب دهان برایم درآورد. طوری نگاهم می‌کرد که حس می‌کردم پس نگاهش همان "خر خودتی" برجسته‌تر از هر چیز است.

– خيله خب حالا! نمی‌خواد چش و چارتو واسه من کج کنی، انگار مال باباشو دارم می‌خورم...

کمی مکث کردم و انگار که او می‌فهمد ادامه دادم:

– خب مال باباتو می‌خورم، که چی؟ بالاخره باید جون داشته باشم بهت شیر بدم یا نه!

خودم را جلو کشیدم:

- ببین اگه غذا نخورم جی جی ندارم بهت بدما.

زبانش را دور لب‌هایش کشید چون گربه‌ای گرسنه و به سمتم آمد:

- جی!

- الان جی جی نه... جی جی موقع لالا، باشه؟

توجهی نکرد و خودش را به سمت کشید. کار هر روزمان بود، هر کس ما را در این حالت می‌دید فکر می‌کرد یا او زیادی می‌فهمد یا من دیوانه شدم که با طفلی ده ماهه این گونه بحث می‌کنم.

عطش را با نوشیدن لیوانی دوغ از بین بردم و دستم را برای بغل کردنش دراز کردم که صدای کوبیده شدن درب حیاط حواسم را پرت کرد.

برای این که سفره ناهار را به هم نریزد طرف دیگر اتاق نشاندمش و با عجله به سمت حیاط دویدم و خطاب به شخصی که دست از کوبیدن در برنمی‌داشت داد زدم:

- اومدم بابا، چته درو از جاش کندی!

کوکب هم از پشت در داد زد:

- بیا درو وا کن دیگه کمرم درد گرفت.

در را که باز کردم طلبکارانه کنارم زد و پا به حیاط گذاشت. در حالی که یک دستش بند کمرش بود و دست دیگرش بند شکمش، تند تند به سمت ورودی خانه رفت و داد زد:

- تپل خانم کجایی؟ بیا بیرون ببینمت.

سری از تاسف تکان دادم:

- بچه‌ی ده ماهه الان پرواز می‌کنه می‌آد استقبال. کوکب خل شدی خدایی؟  
چی می‌خوری سر این یکی که مخت تاب برداشته؟

- حرف نزن ببینم. تا موقع زایمان باید منو تحمل کنی. همش میام اکرم و ببینم تا بچهم شبیه اون بشه.

صدای قهقهه ام حیاط را پر کرد. معلوم نبود از کدام دیوانه‌تر از خودش شنیده که در دوره بارداری هر کسی را بیشتر ببیند بچهاش شبیه او می‌شود، او هم بند کرده بود به اکرم که بچهاش شبیه او شود.

- دیوانه جان! بچه‌ی تو دیگه هر چی و هر شکلی می‌خواست بشه، شده تموم شد رفت پی کارش!

ببین منو، همون موقع که بچه تو شکم مادر برای اولین بار می‌خواد تکون بخوره به هر کی نگاه کنی اون لحظه، بچت به اون می‌کشه.

ایستاد و نالان نگاهم کرد:

- یعنی شبیه خاله (مادر رجب) می‌شه؟

دیگر رسماً ترکیدم از خنده!

اما با پا گذاشتن به داخل خاله و دنبال کردن نگاه خشک شده‌ی کوکب خنده از روی لبم پر کشید و چشم‌هایم از حدقه بیرون زد.

اکرم به سبزی‌هایی که روی پارچه پهنشان کرده بودم تا خشک شوند دستبرد زده بود.

به نعنای خشک شده چنگ زد که صدای شکستنشان آمد و از آن صدا به وجد آمد و با ذوق جیغ کشید. پاهای بی‌جانم را روی زمین کشیدم و جلو رفتم.

کوکب هشدار داد:

– ببین؛ خیلی آرام برو جلو، تند بری می‌ترسه جری تر می‌شه، همه رو نابود می‌کنه.

روی زانو نشستم و دست‌هایم را برایش باز کردم:

– اکرم جان، خوشگلم، بیا بغل مامان.

دست‌هایم را بالاتر برد که دستبند آبی که برای چشم زخم دور مچش بسته بودم تکان خورد. مردمک‌های سیاهش از شیطنت برق می‌زد.

دست‌هایم را در همان حالت دراز شده تکان دادم:

– بیا بغلم بهت جی جی بدم، اونا رو بریز پایین، دست نزن دستات کثیف می‌شه.

نگاهی به محتویات کف دستش انداخت و به سمتم گرفت.

کوکب از خنده ریسه رفت:

– وای خدا، نگاش کن، داره تعارف هم می‌زنه بهت!

عصبی دندان روی هم ساییدم:

– ببین تازه داشت واسه شیر خوردن منو از سر سفره بلند می‌کردا، الان اصلا محل نمی‌ده. بیا بغلم ببینم، اعصاب منو خرد نکن، پیرم کردی تو یه دونه بچه.

دو دست بالا برد و تمام محتویاتش را به هوا پرتاب کرد. گرد سبزی‌های خشک شده روی سرش ریختند و عطر نعنا فضا را پر کرد. همزمان شلیک خنده‌ی کوکب او را شیرتر کرد تا دوباره به کارش ادامه دهد. همین که خواست دو مرتبه به سبزی‌ها چنگ بزند بغلش کردم. جیغی کشید که گوشم کر شد. از روی دست هایم خم شد و تلاش کرد تا دوباره سراغ کارش برود.

– ایران تو رو خدا کاریش نداشته باش.

خون خونم را می‌خورد. سبزی‌های چسبیده کف دستش را تکاندم و تای پارچه را مرتب کردم.

– دخترم، آخه یه لحظه ازت غافل شدم، چطور این همه خرابی به بار آوردی؟



کوکب کنار سفره نشست و لقمه ای گرفت:

- برو خداوشکر کن سراغ سفره نیومده، وگرنه آگه این چربی‌ها رو می‌مالید به دورو برش دیگه رسما بدبخت می‌شدی.

- نه، سراغ اون نمی‌آد؛ چون همیشه سر سفره با منو موسی می‌شیننه دیگه عادت کرده. واسه این که چند روزه اینا این جا بودن و من نذاشتم بره سمتشون، الان از فرصت استفاده کرده رفته سروقتشون ببینه چه خبره. این طوری تلافی کرده.

زیر نگاه خریدارانه‌ی کوکب کنار سفره نشستم و تکه نانی دست اکرم دادم تا سرش گرم شود.

- می‌گم ایران حامله نیستی؟

لقمه‌ای که برای خوردن آماده کرده بودم همان جلوی لب‌های نیمه بازم در دستم خشک ماند. تیز نگاهش کردم:

- زبونتو آل بزنه کوکب! نه، حامله چیه؟ صبح تا غروب کار می‌کنم، بچه هم شیر می‌دم، غذا خوردنم زیاد شده، واسه همین یه کم چاق نشون می‌دم، همین! زیر چشمی نگاهم کرد:

- من که می‌گم دوباره حامله‌ای. سری قبل هم متوجه نشدی هی راه به راه ترشی می‌خوردی، آخرش غش کردی قابله فهمید. دستی روی سر اکرم کشید و با حسرت ادامه داد:

چرا زبونمو آل بزنه؟ ماشالله بچه‌ها هم سالم، هم خوشگل، چرا ناشکری می‌کنی؟

کوکب بزار عرق زایمان قبلی خشک بشه بعد برام خواب ببین! به خدا من تو همین یه دونه موندم، از صبح دنبالشم تا غروب.

پشت چشمی برایم نازک کرد:

خوبه حالا توام! چقدر نازک نارنجی‌ای! حالا خوبه آقا موسی این همه کمک حالته و این همه می‌نالی. والا من که ندیدم مرد این همه همراه باشه.

لقمه‌ی دست نخورده را وسط سفره پارچه‌ای انداختم. اشتهایم به کل کور شده بود و دیگه میلی به خوردن نداشتم. از طرفی حرف‌های کوکب هم ذهنم را مشغول کرده بود.

مازندران-بابلسر- روستای بهنمیر 1348

\*\*\*

در قبیله‌ی من قلب‌ها حصارى به دور خود کشیده اند تا نکند موجى به نام "عشق" به ساحل کويرى بى آب و علف زندگى‌شان برسد و وارونه شوند!

تقدیر، همه را در بازه‌ای از زمان متوقف کرده تا خطا نکنند. محکوم به روتینی ساده و پوچ که هیچ تغییری نداشت و تنها معجزه‌اش ادامه‌ی نسل انسان به حکم بقا بود.

در طایفه‌ی ما کسی عاشق نمی‌شود! هر آن کس که بزرگ‌تر است به واسطه عدد بیشتری که به دنبال جسمش می‌کشد، حکم می‌دهد برای کوچک‌ترها و کسی نمی‌پرسد چرا باید حاکم کسی باشد که هیچ درکی از دل و دلدادگی ندارد.

در نهایت ما تمام می‌شویم و نیمی از ما هرگز نخواهند فهمید پدیده‌ای به نام عشق، شورِ دیوانگی دیگری دارد. و عاقل‌ها همه در پيله‌ی خیال بدون تجربه‌ی حس پروانگی باز هم با ما همراه می‌شوند.

چه فرقی میان ماست؟ در طایفه و قبیله‌ی ما انسان‌ها دو دسته‌اند، زن و مرد هم ندارد. یکی فدا می‌شود و شوق پروانگی خاکسترش می‌کند، آن چنان که سوختن را هم حس نمی‌کند و آن یکی فقط می‌میرد بدون شرح!

- ایران، ایران جان، کجایی بیا اینا همو تیکه پاره کردن!

شانه‌هایم از صدای بلند موسی پرید و سوزنی که نخ کرده بودم در انگشت اشاره‌ام فرو رفت. از سوزشش دود از سرم بلند شد. با صورتی درهم از درد دستم را بند شکم کردم و سلانه سلانه درحالی که شستم را بند انگشت اشاره‌ام کرده بودم تا خون راه یافته از آن روی فرش یا لباسم نریزد به دنبال صدای داد و

بیداد موسی که هم‌چنان صدایم می‌زد از خانه بیرون زد و از در پشتی به سمت فضای سبز پشت خانه رفتم:

- چیه؟ چته صداتو انداختی پس سرت عربده می‌زنی؟ نمی‌پتونی دوتا بچه رو دوساعت نگه داری؟

- اینا بچه‌ها به نظرت؟ اعجوبه‌ها! حلقم پاره شد بس داد زد. والا من نمی‌دونم به کی کشیده این دختر، من که پسر بودم با چوب بازی نمی‌کردم که اینا دارن باهاش شمشیر بازی می‌کنن! کار دنیا برعکس شده به خدا، دختر بچه رو چه به این جور بازی آخه!

اکرم ترسیده تکه چوب را روی زمین پرت کرد و دست‌هایش را پشت کمرش به هم قفل کرد. نیاز نبود حرفی بزنم، فقط همان حالت نگاهم برای ساکت کردنش کافی بود.

- این کارا چیه می‌کنی اکرم؟ مگه تو پسری که شمشیر بازی می‌کنی؟

دختر کوکب که شرارت از چشم‌هایش می‌بارید بنا به تبرعه‌ی اکرم لب باز کرد:

- خاله ما داریم بازی می‌کنیم خیلی کیف می‌ده.

- این کارا رو از کجا یاد گرفتین؟

- اون دفعه تو حیاط مسجد دیدیم که آقاهه همین جوری شمشیر بازی می‌کرد.

از بلبل زبانی‌اش خنده‌ام گرفت. این دختر چیزی از کوکب کم نداشت.

– اون تعذیه‌س دختر خوب. خوب نیست شماها تو خونه تکرارش کنین، خطرناکه، ممکنه بخوره به چشمتون یا جای دیگه‌تون. حالام مثل دوتا دختر خوب برین دست و صورتتون رو لب حوض بشورین که می‌خوام بهتون عسرونه بدم.

با دور شدن دخترها رو به موسی که با باغچه سرگرم بود گفتم:

– توام بیا تو دیگه، ول کن اینارو.

دستش که بند بیلچه بود متوقف شد، مثل نگاهش که روی صورتم خشک شد.

– چیه؟ چرا ماتت برده؟

– دستت چی شده؟

همین بود! همیشه توجه بیش از اندازه و محبت بی شاعبه‌ای نسبت به من و بچه‌ها داشت.

انگشتم را بالا گرفتم:

– چیزی نیست. همون موقع که بلند داد زدی، حواسم نبود، هول شدم سوزن فرو رفت تو دستم.

– حواست کجا بود خانم خانما؟!

با چشم غره گفتم:

- بیکاری توها! من برم تا این دوتا اون بچه رو بیدار نکردن. بچه بیچاره خواب نداره از دست جیغ جیغای این دوتا. اکرم خودش یه تنه قد ده نفره. زهرا هم که می‌آد دیگه نور علی نور می‌شه. با همدستی هم طفل معصوم رو دیوونه می‌کنن.

خندید و دوباره مشغول زیر و رو کردن خاک باغچه با بیلچه شد:

- حرص نخور ایران بانو. شاید بار شیشه داشته باشی‌ها!

چپ چپ دیگری نثارش کردم:

- روتو برم مرد! خجالت نمی‌کشی همچین حرفی می‌زنی؟ اکرم چهارسالشه، اعظم هم هنوز سه سالمش نشده.

- یادته اون سری سر اعظم کوب خانم گفت حامله‌ای و بودی؟ این بارم به حرفش اعتماد کن وقتی می‌گه هستی، پس حتما خبریه دیگه!

اگر بیشتر می‌ماندم بحث کش پیدا می‌کرد. از من انکار بود و از او اصرار و در نهایت این اعصاب بیچاره‌ی من بود که خرد می‌شد. از خدا خواسته با صدای بلند اکرم که صدایم می‌زد به حیاط خانه برگشتم.

- چیه؟ چرا داد می‌زنی؟

- بیا این اعظم بیدار شده، باز داره گریه می‌کنه.

- بس که تو جیغ می‌زنی ورپریده، خواب برا اون بچه نمی‌مونه.

زهرا دستش را کشید و به دنبال ادامه‌ی بازیگوشی‌هایشان از جلوی چشمانم محو شدند.

روی زانو نشستم و اعظم را بغل کردم و سرش را روی شانهام گذاشتم. آرام شد. برعکس اکرم که تا این سن پدرم را درآورده بود، او آرام بود و وابسته. نزدیک به سه سالش می‌شد. کوکب می‌گفت زهرا هم همین‌طور به او وابسته بوده و به این سن که رسیده شدت وابستگی‌اش بیشتر هم شده و این رفتار اعظم را کاملاً طبیعی می‌دانست.

کنترل کردن این حد از وابستگی اعظم و شیطنت‌های اکرم که روز به روز فعال‌تر و خراب‌کارتر می‌شد کار را برایم سخت می‌کرد.

سری قبل حدس کوکب من باب باردار بودنم درست از آب درآمده بود و ثمره‌اش اعظم بود که بر خلاف اکرم صورتی گرد و چشمانی کمی روشن‌تر نسبت به او و شبیه به خودم داشت و حالا با علائمی که این چند روز داشتم باز کوکب به جانم پیله کرده بود که حامله‌ام و در آستانه‌ی پایان پنجمین سال از زندگی مشترکم با موسی ترس از وجود فرزند سومی را به جانم می‌ریخت.

با خود فکر می‌کردم که ایران بیست و یک ساله پس از پشت سر گذاشتن پنج سال متوالی از زندگی مشترکی که باب میلش نبوده، آمادگی مادر شدن برای بار سوم را دارد یا نه!

زنان محله پشت سرم چو انداخته بودند که دخترزا هستم و موسای بدبخت را دم بریده می‌خواندند!

با این حال من خودم را به نشنیدن و نفهمیدن می‌زدم، ولی کوکب دمشان را می‌چید؛ چرا که یکی از همین زنان حراف خاله‌ی او و مادر رجب بود!

در این پنج سال زندگی‌ام آرام بود. مثل دریایی که هیچ موج خروشان‌ی نداشت. آرام و روتین جلو می‌رفتیم و به ظاهر هر دو راضی بودیم.

مثل نگاه‌های آرام و پرحرف موسی که دردهایم را از نگاهم می‌خواند و سکوت می‌کرد. من هم دردهایش را از سکوتش می‌فهمیدم و به روی خودم نمی‌آوردم. هردو زخم هم را می‌دیدیم و از درد هم نمی‌پرسیدیم.

او عاشق بود، اما ذهن درگیر من مجالی برای عاشق شدن نمی‌گذاشت. روزگاری عشق نقره داغم کرده بود؛ آن چنان که از خود سنگی ساخته بودم بی احساس، تا مبادا دوباره پایش بلغزد و این بار مرگ پایانش باشد!

رحمتی که جان برایش می‌دادم به دنبال زندگی خود رفته بود و هر چند وقت یک بار خبر خواستگاری جدید از او می‌شنیدم که نافرجام می‌ماند! همین‌ها دلسردم کرده بود و دیگر از عشق می‌ترسیدم.

\_ مامانی!

کمر گوشت آلودش را نوازش کردم:

\_ جان دلم؟ خوابالو خانم بیدارت کردن؟ گرسنته؟

جوابی نداد و حلقه دستانش را دور گردنم تنگ‌تر کرد و لوس گونه‌اش را روی شانه‌ام مالید.



محکم‌تر در آغوشم چلاندمش و به سختی از جای برخاستم. به قاب در نرسیده  
بودم که صدای اعتراض اکرم آمد:

– مامانی مگه نگفته بودی عسرونه بهمون می‌دی؟

– چند دقیقه امون بده، الان میام بهتون لقمه می‌دم سر دلتون و بگیره تا شام  
آماده بشه.

زهرا پیراهن گل‌گلی‌اش را تابی داد و گفت:

– خاله ایران امشب اکرم بیاد خونه‌ی ما باهم بخوابیم؟

چپ چپ نگاهش کردم:

– تو کل روز کم آتیش می‌سوزونین، شبا هم می‌خواین کنار هم باشین که قشنگ  
من و کوکب رو دیوونه کنین. والا من تو کار خدا موندم. شماها انگار اشتباهی  
دختر از آب دراومدین.

قاه قاه خنده‌ی هر دوتا خانه را پر کرد. تیغ کوکب که برش نداشت. کمی  
چشمشان از من می‌ترسید که تازگی حس می‌کردم از بس سرشان داد زدم دیگر  
از من هم حساب نمی‌برند.

لقمه‌های پنیر و سبزی تازه را که خوردند انرژی تحلیل رفته‌شان برگشت و  
دوباره جیغ‌هایشان را از سر گرفتند. اعظم را برای فرار از ترکش‌های موزیانه اکرم

که وقتی زهرا را می‌دید نیش به جان بچه می‌زد با خود به مطبخ بردم و روی حصیر نشاندم.

آرام نشسته بود و نگاه می‌کرد:

- مامان من سیر نشدم!

به دست‌های خالی از لقمه‌اش که نگاه کردم خنده‌ام گرفت.

لقمه‌ی دیگری دستش دادم و با ضربه‌ای آرام به شکم برآمده‌اش گفتم:

- سیر می‌شدی تعجب می‌کردم. بیا بخور.

لقمه‌ی دوم را هم با ولع گاز زد و با دهانی پر پرسید:

- شام چی داریم مامانی؟

- چی دوست داری برات درست کنم؟

چشم‌هایش برقی زد و بدون فکر کردن گفت:

- هرچی باشه! فقط زیاد زیاد باشه.

صدای جیغ بلند اکرم بند دلم را پاره کرد. دست از هم زدن محتویات قابلمه‌ی

روی آتش کشیدم و هول از مطبخ بیرون زدم:

- اکرم چی شده؟ کجایی؟

صدای گریه‌ی ناشی از دردش دلم را ریش کرد:

- مامانی!

پچ پچ بلند زهرا که سعی داشت آرامش کند تا گریه نکند را دنبال کردم. در اتاق پشتی کنار چهار پایه بلند چوبی واژگون شده روی زمین نشسته بود، در حالی که پای راستش را با دست داشته و صورتش از درد جمع شده بود و مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

- هیس! چقد لوسی تو، داد نزن، الان خاله می‌شنوه دعوا مون می‌کنه.

- اکرم؟ رفتی رو چهارپایه؟ مگه نگفتم بهش دست نزن خطرناکه؟ با نیم وجب قد چه کارا که نمی‌کنی تو!

- آیییی! مامانی درد می‌کنه.

موسی حیران بین قاب در ایستاد:

- چی شده ایران؟ صدای چی بود؟ اکرم، چرا گریه می‌کنی بابا جان؟

زهرا ترسیده از خراب‌کاری به بار آمده گفت:

- من دیگه می‌رم خونمون خاله، خدافظ!

فهمیدم همه زیر سر این وروجک بوده که می‌خواهد از مهکله بگریزد. تند سمتش چرخیدم و داد زدم :

- نخیر. بشین سر جات بینم. تک و تنها بری که چی؟ خطرناکه بشین خودم می‌برمت.

کنج اتاق کز کرد. موسی اکرم گریان را در آغوش گرفت.

- خیلی درد می‌کنه بابایی، پام شکسته!

- گریه نکن، نشکسته، شیطونی می‌پکنی همین می‌شه دیگه، مگه مامانی

نگفت دست به چهارپایه نزن؟

-گفت!

- پس چرا دست زدی؟

-خواستم بازی کنیم.

پشت سرشان زهرای موش شده را دنبال خودم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

تا ازغیبتم استفاده نکند و گند بزرگ‌تری به بار نیاورد.

- از بس لی‌لی به لالاش گذاشتی و نازش و کشیدی شده این. الان گریه می‌کنه

فردا باز همین بساطه، انگار نه انگار!

- آخه عزیز من بچه‌س، بچه هم که بدون شیطنت نمی‌شه، تو خودت تو بچگی

شیطنت نمی‌کردی؟

اعظم که احتمالاً از حیاط به واسطه‌ی خبر کردن موسی به داخل آمده بود نگران

و ترسیده به خواهرش نگاه می‌کرد.

- شکسته؟

- دخترم پاتو تکون بده.

گریه و زاری را از سر گرفت:

- نمی تونم، خیلی درد می‌کنه.

- موسی با توام، می‌گم شکسته؟

نگاه دقیق‌تری به پایش انداخت و گفت :

- نه نشکسته خداروشکر!

- خب خدارو شکر! این قدر گریه نکن الان می‌رم سبوس گندم رو گرمش می‌کنم

با زرد چوبه و زرده تخم مرغ ضماد درست می‌کنم، می‌بندمش زودی خوب

می‌شه.

زهرا را کنار خود نشاندم و ظرف توتی که از درخت پشت خانه چیده بودم را

جلویش گذاشتم:

- بیا بخور بغ نکن آتیش پاره!

با دیدن ظرف توت نیشش تا بنا گوش باز شد و مشتش را پر از توت کرد.

دوستش داشتم با تمام شیطنت هایش. برایم فرقی با اکرم و اعظم نداشت.

اعظم مشت کوچک و تپلش را پر از توت‌های سرخ و صورتی کرد و به سمت

اکرم که در آغوش موسی هنوز هق‌هق می‌کرد گرفت و گفت:

- آگم بیا اوت بخول!

هنوز در تلفظ بعضی از کلمات لنگ می‌زد. در انتهای جمله‌اش زبانش را دور لب‌هایش کشید تا خوشمزگی توت‌ها را اثبات کند.

اکرم سرش را به سینه‌ی موسی چسباند و نق زد:

– بابا می‌بینی؟ بهم می‌گه اکم! بهش بگو اسم من اکرمه!

اعظم هنوز دستش را رو به او نگه داشته و منتظر بود تا خواهرش توت بردارد.

موسی دستش را کشید و او را روی پای دیگرش نشاند و با برداشتن یکی از توت‌های سرخ کف دستش به تقلید از خودش گفت:

– اوت دوست داری بابایی؟

اعظم چند مرتبه سرش را در تایید سوال پدر تکان داد. موسی ازین حالتش ذوق مرگ شد و چند بار پر صدا لپش را بوسید.

گاهی از این همه مهربانی و زلالی موسی در عجب می‌ماندم. او حتی با من هم زمانی که عصبی می‌شدم مثل یک کودک لج باز رفتار می‌کرد تا آرام شوم.

اکرم هنوز از درد می‌نالید و زهرا با ظرف توت سرگرم بود و اعظم هم با لپ‌هایی پر از توت در حالی که راهی برای ورود هوا به ریه‌هایش باقی نگذاشته بود مدام به اکرم اخمو و عنق توت تعارف می‌کرد و تاکید بر خوشمزه بودنشان داشت.

با صدای کوبیده شدن در حیاط دست به زانو گرفتم و برخاستم:

– زهرا جان پاشو خاله، مامانت اومده دنبالت.

موسی به پایم برخاست و دخترها را روی زمین نشانند.

- تو بشین من باز می‌کنم درو. بیا زهرا خانم گل بریم پیش مامانت.

زهرا دست موسی را گرفت و لیلی کنان از خانه بیرون زد.

در حالی که از گوشه‌ی چشم حواسم به نگاه خصمانه‌ی اکرم بود که حرکت دست‌های اعظم را میان ظرف توت دنبال می‌کرد، گوش‌هایم را به حیاط دادم تا ببینم کیست. دردلم یک آن آشوبی به پا شد، اما نمی‌توانستم آنها را رها کنم تا اکرم از حواس پرتی‌ام سو استفاده کند و آسیبی به اعظم برساند. حسادت‌های کودکانه‌اش گاهی چنان اوج می‌گرفت که ساعت‌ها گریه‌ی اعظم زیبایم را در پی داشت.

- مامان!

صدای جیغ اکرم شان‌هایم را پراند.

- زهرمار! زهره‌م ترکید. چته داد می‌زنی؟ مار نیش زده مگه؟

با پای سالمش به اعظم زد و جیغ کشان گفت:

- بگو بره اون ور، بدم می‌آد جلوم نشسته.

با بغل کردن اعظم که بغ کرده بود و آماده‌ی تلنگری برای گریه توپیدم:

- جز جیگر بزنی بچه! جای تورو تنگ کرده مگه؟ لیاقت نداری، بچه می‌خواد بهت

توت بده اون وقت تو باهاش این‌طوری می‌کنی؟ از صبح تا شب با زهرا عین بز

این ور و اون ور می‌پری حالا با خواهر خودت نمی‌تونی بسازی و چشم دیدنش و نداری؟

با قهر رو برگرداند. از شتاب گردش گردنش موهای آشفته‌اش روی صورتش پرت شد.

آدمم بگویم که تو بزرگ شوی چه می‌شوی که صدای یا الله موسی را شنیدم و خنده‌ی آشنایی خشکم کرد. گمان کردم موسی کوکب و شوهرش را که به دنبال زهرا آمده بودند، به داخل دعوت کرده.

دودستم را بند تن اعظم کردم و به سمت پنجره قدم برداشتم. با دیدن دو مرد جوان و قد بلند که وسط حیاط ایستاده بودند، بیشتر خشکم زد. میهمان‌ها نزدیک‌تر می‌شدند و من تند تند پلک می‌زدم تا از این توهم ترسناک‌رهایی یابم، اما هر چه نزدیک‌تر می‌شدند توهمم بیشتر به حقیقت نزدیک می‌شد.

من با این سایه قد بلند بزرگ شدم و مشق عاشقی کردم و حالا بعد از پنج سال که از او و هر چه متعلق به او بود فرار کردم، بودنش این جا، آن هم در خانه‌ی من شوخی بدی بود! آن قدر بد که همه‌ی جانم چون چوبی خشک شد و به سسکه افتادم.

\_ یاالله! ایران خانم بیا مهمون اومده.

مغزم خالی از کلمات بود. با باز شدن در خانه خودم را به اکرم رساندم و با کشیدن دستش از جا بلندش کردم.



- آیییی! مامانی پام درد می‌کنه.

بهانه‌ام جور شد:

- خب پاشو برات ضماد 7 درست کنم بزارم روش خوب شی.

چون مریضی که بعد از سال‌ها تازه کمی بهبود یافته و با رویارویی با مریضی دیگر احتمال دوباره مبتلا شدنش می‌رفت، فرار می‌کردم.

اوهمان بیماری بود که به جان تغییرات زندگی‌ام می‌افتاد. دلم نمی‌خواست بینمش، دلم نمی‌خواست آرامشی که با بدبختی به دست آورده بودم از دست بدهم.

رحمت دقیقا همان بیماری‌ای بود که به جان کندن از تارو پود وجودم رانده بودمش! وحالا پیش چشمم قد علم کرده تا دوباره ریشه بدواند و ذره ذره جانم را بگیرد.

نه! نباید این‌طور می‌شد. من تازه جزء دسته دوم قبیله شده بودم! تازه داشتم به نگاه‌های عاشقانه و سکوت و لبخند مهربان موسی عادت می‌کردم، تازه داشتم یاد می‌گرفتم که عشق با حرف زدن معنا نمی‌شود و گاهی دوست داشتن در سرو کله زدن و اصوات نامفهوم اعظم کوچکم و حتی جیغ‌جیغ‌ها و خراب‌کاری‌های اکرم معنا می‌شود.

من دیگر مادر شده بودم، من بزرگ شده بودم، من دیگر آن دختر شانزده ساله‌ی عاشق پیشه نبودم، اما پس این رعشه‌ای که به جانم افتاده ناشی از چیست؟ چرا بی‌قرارم؟ چرا ترسیده‌ام؟

قبل از رسیدن سایه‌ی مهمان پها به طاق در، اکرم را دنبال خود کشیدم و به اتاق دیگر بردم.

بیچاره دخترکم با گریه نالید:

– آخ مامانی پام درد می‌کنه.

اعظم را کنارش نشاندم و گفتم:

– مراقب خواهرت باش تا برم دوا بیارم، واست بزارم خوب شی باشه؟

کاسه چشمان سیاهش از اشک جمع شده و برق می‌زد. خم شدم و روی موهایش را بوسیدم:

– باشه دخترم؟

سری کج کرد:

– باشه مامانی، زود بیا خیلی درد می‌کنه.

– باشه عزیزم، باشه زود میام.

برخاستم، دور خودم چرخیدم، گره روسری را باز و بسته کردم و بدون آن که آرامش از دست رفته‌ام را باز یابم از اتاق بیرون رفتم.

حال آن دو سایه جلوی چشمانم مشغول خوش و بش با موسی بودند:  
\_ سلام.

هر سه به سمتم سر برگرداندند و من ابتدا با سید جلال؛ شوهر دختر عمویم؛ احوال پرسى کردم:

\_ خوبین؟ دخترعمو خوبه؟ خیلی خوش اومدین.

با صورتی که آتش از آن متصاعد می‌شد رو به عشق دیروزم کردم:

\_ سلام پسرعمه، خوبین؟ عمه اینا خوبن انشالله؟ خیلی خیلی خوش اومدین.

هر دو با خوش‌رویی جوابم را دادند و با تعارف موسی نشستند. موسی درخواست چای برای مهمان‌ها کرد.

زهرا را به اتاقی که دخترها بودند فرستادم و راهم را به سمت مطبخ کوچک خانه‌ام کج کردم. بساط چای را با بالاترین سرعت ممکن حاضر کردم و به سمت اتاق مهمان رفتم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم صداها واضح‌تر می‌شد و من از صدای خنده‌های رحمت که با رحمت پنج سال پیش هیچ فرقی نکرده بود مو به تنم سیخ می‌شد.

ضمادی که برای اکرم آماده کرده بودم را به اتاق بچه‌ها بردم. اکرم گریه می‌کرد و اعظم با لب‌های جمع شده از ترس نگاهش می‌کرد. زهرا با دیدنم هول از جای برخاست:

– خاله پای اکرم بزرگ شده!

ضماد دست ساز را به مچ پای ورم کرده اکرم بستم و با پهن کردن رخت خواب رد اشک‌های خشک شده‌ی روی صورتش را پاک نموده و روی تشک خواباندمش.

زهرا طرف دیگرش سر روی بالشت گذاشت و خمیازه‌ی صداداری کشید:

– خاله مامانم نمی‌آد؟

دست روی موهای اکرم کشیدم. گریه که می‌کرد بی‌نهایت مظلوم می‌شد، انگار او نبود که تا چند ساعت قبل آتش می‌سوزاند و حرصم را در می‌آورد.

– نمی‌دونم خاله جان، بخواب تو اگه خسته‌ای.

– آره خیلی خسته‌م.

– پس یه کم بخواب، شام که حاضر شد بیدارت می‌کنم.

– مامانم اومد بهش بگو اکرم مریضه من می‌خوام پیشش بمونم.

اعظم خوش قلبم تند گفت:

– منم می‌مونم!

دست راستم را برای بغل کردنش باز کردم. تکیه از دیوار گرفت و تند به سمتم دوید، روی پایم نشست و نگاهی به اکرم انداخت که گیج خواب بود.

دستم را ستون تنم کردم و برخاستم. اعظم را به بغل زده و رو به زهرا گفتم:

- زهرا جان حواست به اکرم باشه تا من یه سر به غذا بزنم، باشه؟

- چشم! خیالت راحت خاله.

خیالم که راحت نبود، اما از پلک‌های خسته و مست خواب هر دویشان حداقل اطمینان داشتم پشتم را که بهشان کردم باز خراب‌کاری دیگری نمی‌کنند؛ یعنی نای انجام کاری را نداشتند.

از در بیرونی خارج شدم که باز صدای صحبت مهمان‌ها را شنیدم. شنیدن صدای رحمت ترسی به جانم می‌ریخت که پاهایم را سست می‌کرد.

غذا روی آتش به قل قل افتاده و مطبخ را حسابی گرم کرده بود. روی حصیر کف مطبخ نشستم و دخترک تپلم را در آغوشم دراز کردم تا بخوابد.

دست کوچکش را طبق عادت روی سینه‌ام گذاشت و پلک بست.

به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم، همان‌طور چشم بسته شروع به خواندن لالایی کردم تا خوابش سنگین شود. کم کم خستگی مرا نیز به خواب دعوت کرد و تازه داشتم ازین عالم جدا می‌شدم که با شنیدن صدای مردانه‌ای زیر گوشم هراسان از جا پریدم.

- هنوزم صدات قشنگه!

یکه خورده تکیه از دیوار گرفتم. رحمت در فاصله‌ی کوتاهی از من به روی زانوهایش خم شده بود و نگاهم می‌کرد.

- چیزی می‌خوای پسرعمه؟

از آن حالت منگی چرت چند دقیقه‌ای‌ام در آمده‌ام، شوک زده پرسیدم:

- تو این جا چیکار می‌کنی؟ برای چی اومدی این جا؟

- اومدم خونه‌ی دخترداییم که از قضا شوهرش دوست دوران کودکیم بوده. کار بدی کردم؟ خونه غریبه که نیومدم، اومدم؟

گره کوری میان ابروانم انداختم و با بند کردن دستم دور تن اعظم توپیدم:

- هه! خونه غریبه نیومدم. برو پی کارت!

بدون ملاحظه بازویم را چسبید:

- ایران تو چت شده؟ چرا این جور حرف می‌زنی؟ من رحمتم! نگو که فراموشم کردی.

تنم را به خاطر اعظم در آغوشم آرام عقب کشیدم:

- برو پی کارت پسرعمه. این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ معلومه فراموشت کردم، الحمدالله کور شدی شوهر و بچه‌هامو هم نمی‌بینی؟

- داری لج می‌کنی، داری با من لج می‌کنی ایران. وگرنه تو همون ایرانی و من اومدم که تمومش کنم، من هنوزم دوستت دارم.

یک چشمم به درگاه مطبخ بود و چشم دیگرم به رحمت و نگاه براق و خواهش‌مندش.

اگر موسی سر می‌رسید چه جوابی برای این خلوت اجباری داشتم؟ پاک ابرویم می‌رفت.

- تو زده به سرت، اومدی تموم کنی؟ فکر نمی‌کنی یه چند سالی دیر اومدی؟ من الان زندگی خودمو دارم، پس واسه خودت چرند بلغور نکن. مهمون خونه منی و احترامت به عنوان مهمون واجبه، ولی مابقی ماجرا تموم شده‌س.

ناباورانه نگاهم کرد:

- ایران چرا مثل غریبه‌ها باهام حرف می‌زنی؟ لازمه بازم یادآوری کنم که من کی‌ام؟ تو مگه....

کمی صدایم را بالا بردم تا حساب کار دستش بیاید:

- چون هستی! تو برام غریبه‌ای، پس بسه و حرف اضافه نزن. چون نمی‌خوام صداتو بشنوم.

امانی به ادامه دادن بحثش ندادم و از کنارش رد شدم و با قدم‌های بلند حین این که حواسم بود بچه از بغلم نیفتد با نفسی به شماره افتاده خود را به حیاط رساندم. تا آمدم از پله‌ی ایوان بالا روم در اتاق باز شد و موسی به ایوان آمد.

- ایران خوبی؟

بند دلم پاره شد. چیزی دیده یا حرفی شنیده بود؟

صدایش را پایین آورد و با نگاهی به پشت سرش ادامه داد:

– خانم جان اینا شام ماندگارن گویا، غذا آماده نشده؟

تمام وحشتم از فکر این که به دنبال رحمت آمده تا مچمان را بگیرد به آنی محو شد. انگار یادم نبود که موسی اهل این برنامه‌ها نیست. با خیالی آسوده در جوابش گفتم:

– حاضره، خیالت راحت. هر وقت خواستی بگو سفره بندازم.

– اکرم پاش چطوره؟ آروم شد بچه؟ سرم گرم مهمون شد نشد کمکت کنم بهش برسی.

سرم را با لبخندی مضحک تکان دادم:

– در رفته انگار، ورم هم داشت فعلا ضماد زدم تا ببینم چی می‌شه. الان که آروم شده خوابیده. فردا بشه اگه بهتر نشد ببریمش پیش شکسته بند.

– زهرا چی؟ اونو چیکار کردی؟ رفت خونشون؟

– نه! کوکب نیومد دنبالش، ولش کن بزار بمونه، اونم داره می‌خوابه.

دستش را برای بغل کردن اعظم پیش آورد و من بدون تعارف حلقه آغوشم را شل کردم. در حالت خواب سنگین‌تر هم می‌شد.

– اینا چرا یهو بی‌خبر پاشدن اومدن این‌جا؟



– هیس! یواش‌تر، زشته، می‌شنون. این جور که جلال می‌گفت غروبی کاله کار داشتن واسه وسایل کشاورزی، دیگه به شب خوردن اومدن این‌جا.

– مگه تا خونشون چقدر راه بود؟ اصلا کس دیگه‌ای رو نداشتن که اومدن خونه‌ی ما؟

نگاه شماتت بارش چشم‌هایم را نشانه گرفت:

– ایران جان امروز زیادی خسته شدی انگار، افتادی رو دنده غر زدن، نه؟ مهمون حبیب خداست خانم. بیا برو تو خونه، این قدر کج خلقی نکن.

با مکث صدایش را پایین‌تر آورد:

– راستش تعارف زدمشون امشب بمونن از قرار قبول کردن، شب ماندگارن!

با چشم‌هایی از حدقه درآمده و صدای بلندی گفتم:

– نه!

– سید موسی!

صدای رحمت فرصت شماتت دوباره را از موسی گرفت. هر دو به سمتش برگشتیم.

– آقا رحمت آب بود تو دسشویی؟

– بله، فقط....

نگاه سنگینش که بر روی من و موسی و فاصله‌ی اندک میانمان که به اعظم متصل می‌شد، را شکار کردم و در ادامه‌ی نطق کور شده‌اش با لحنی نه چندان دوستانه گفتم:

- چیزی شده پسرعمه؟

بیشتر نیتم این بود که موسی متوجه نگاه سنگینش نشود.

پس کله‌اش را دستی کشید. کلافگی‌اش مشهود بود:

- نه فقط... فقط می‌خواستم بگم ببخشید ما بی‌موقع مزاحمتون شدیم. راستش جلال اصرار کرد، ما هم...

موسی راه را برایش باز کرد تا رد شود:

- این چه حرفیه؟ نا سلامتی فامیلیم باهم. این جوری نگو دلخور می‌شم. بیا برو تو اتاق سر پا نمون. ایران جان شمام دست بجنبون، منم میام کمک سفره بندازیم، مهمونا خسته‌ن.

آخ که چقدر لجم گرفته بود. برای خودش می‌برید و می‌دوخت. نظر من هم این وسط باد هوا بود انگار... مثل یک زن حرف گوش کن چشمی زیر لب بلغور کردم و فقط برای فرار از نگاه هزار رنگ رحمت با پس گرفتن اعظم راهم را به سمت اتاق بچه‌ها کج کردم.

رخت خواب کوچک اعظم را کنار زهرا و اکرم پهن کردم و آرام خواباندمش. وقتی رویش لحاف کشیدم خودم هم کنارش چمباتمه زدم، دست دراز کردم و تکه

آینه‌ی شکسته‌ی جا مانده از خراب‌کاری زهرا و اکرم را برداشتم و مابین تاریک و روشن اتاق صورتم را در آن واری کردم و به دنبال ایران شانزده ساله و عاشق پیشه‌ی خام گذشته گشتم، نبود! انگار آن ایران رفته و جایش را به ایران بیست و یک ساله‌ی مادر رخنه کرده بود.

تمام این مدت جرئت رویارویی با او را نداشتم، از او فرار می‌کردم، اما جلوی کنجکاو‌ی‌ام را به هیچ طریقی نمی‌توانستم کنترل کنم و گه‌گاهی از صراحی می‌شنیدم که به خواستگاری‌های متعددی رفته و هربار به نحوی ازدواجش میسر نشده. هر بار ته دلم فرو می‌ریخت و داغ دلم تازه می‌شد، اما تخم نفرتی که در دل کاشته بودم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

بعد از جمع شدن بساط شام کوکب به دنبال زهرا آمد و گفت که حال پدرشوهرش بد شده و درگیر او بودند که نتوانسته پی زهرا بیاید. در جواب شرمندگی خاله زنکانه‌اش اخمی کردم و خیالش را راحت کردم که هرزمان بخواهد یا کار داشته باشد می‌تواند زهرا را نزد ما بگذارد.

رخت خواب مهمان‌ها را که دست موسی دادم دل آشوبه‌ام به اوج رسید و به عمق جانم چنگ انداخت. ترس از حضور رحمت آن هم با فاصله‌ی یک اتاق با خودم حالم را بد می‌کرد.

هیچ حالم را نمی‌فهمیدم. حس می‌کردم ساده لوحی ایران شانزده ساله اکنون در جان ایران بیست و یک ساله رسوخ کرده و من می‌ترسیدم چون غده‌ای

چرکین پیش روی کند و جگرم را تکه تکه کند، طوری که دیگر صورت کسی را که در آینه نقش می‌بندد را نشناسم.

ترس چون ماری که دور طعمه‌اش می‌پیچد بر جانم چنبره زده و داشت تمام شریان‌هایم را می‌خشکاند. می‌ترسیدم با این افکار مالیخولیایی عاقلم از کار بیفتد و قبیله‌ی عاقلان را ترک کنم!

بی‌خوابی امانم را بریده بود. کمی به پهلو چرخیدم و لحاف را روی تن اکرم و اعظم مرتب کردم. تمام شب بیدار بودم و فکر می‌کردم. آن قدر به افکارم پروبال دادم که حتی یادم رفت باید بخوابم.

پلک‌هایم آن قدر خیره به سقف مانده بود که تاریکی و سایه‌ی محو سقف چوبی خانه اکنون به لطف طلوع صبح کمی روشن‌تر شده بود.

چشمانم می‌سوخت و قرنیه‌هایم به گزگز افتاده بودند. چشم‌هایم را مالیدم و از اتاق خارج شدم. بدون آن که نگاهی به اتاق مهمان‌ها بیندازم راه اتاق پشتی را در پیش گرفتم. می‌دانستم موسی طبق عادت برای نماز صبح و تلاوت قرآن آن جا خلوت کرده. به چند قدمی اتاق که رسیدم صدای زمزمه‌ی آرامش را می‌شنیدم. با لبخند محوی به چهارچوب در تکیه داده و بی‌صدا سرخوردم و نشستم.

پشتش به من بود و من با خیال این که دیدی به من ندارد و متوجه حضورم نیست با نگاهی لبالب از اشک نگاهش کردم و در دل نالیدم:

موسی سر جدت واسم دعا کن، ازش بخواه کمکم کنه، بهش بگو من تحمل این حالی که نمی‌دونم اسمش چیه رو ندارم. من گم شدم، گیجم. این آشفتگی حاله و بد می‌کنه. تو دلت پاکه موسی، خیلی پاک‌تر از من. دعا کن دوباره اون زخم قدیمی سر باز نکنه که این بار اگه پیش بیاد نمی‌دونم چطور باید مداواش کنم.

چی دل ایران جانم و آشوب کرده که باعث شده این‌طوری از ته دل آه بکشه؟  
شانه‌هایم از ترس پرید. هول دست روی چشمانم کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم.

قرآن را بست. اول بوسید، بعد به پیشانی چسباند و آرام کنار سجاده‌اش بر روی زمین گذاشت.

نیم چرخ‌ی رو به من زد:

نشین اون جا خانم، زمین سرده، دم صبح سردتره‌م می‌شه. بیا جلوتر بزار روی ماهتو ببینم.

آرام و چهار دست و پا چون کودکی نو پا به سمتش خیز برداشتم و همان‌طور خمیده بدون آن که به چشمانش نگاه کنم لب زدم:

برای منم دعا کردی موسی؟

بله، مگه می‌شه عزیزانم رو دعا نکنم؟

من عزیزش بودم؟ عزیزش بودم و هنوز گاهی حسرت عشق ناکام گذشته را می‌خوردم، من عزیزش بودم و گاهی در جواب محبت‌هایش چنان سرد برخورد می‌کردم که بیچاره پا پس می‌کشید.

حرفش رشته افکارم را از هم پاره کرد:

- ایران جان بچه زمین می‌خوره، مریض می‌شه، گریه می‌کنه. تو که نباید خودتو این قدر عذاب بدی و غصه بخوری.

موسای دل پاک من! افکارش فرسنگ‌ها با دغدغه‌هایم فاصله داشت.

- چند روز که استراحت کنه حالش خوب می‌شه. این قدر غصه نخور، باشه؟

جان کندم تا آوایی از گلویم خارج شود که کمی خاطرش را آسوده کنم:

- باشه!

- آفرین! پس پاشو بساط صبحانه رو آماده کنیم که مهمونا الانه که بیدار شن.


بعداز صرف صبحانه مهمان‌ها عزم رفتن کردند.

دم رفتن جلال و رحمت از ما به خاطر مهمان‌نوازی تشکر فراوان کردند و ابراز

خوشحالی از همنشینی با موسی!

موسی باز هم تعارف زد:

- راهی نیست که، بعضی وقتا بهمون سر برنین خوشحال می‌شیم.



رحمت تعارفش را روی هوا زد:

\_ انشالله مزاحم می‌شیم، چشم!

\*\*\*

" دلی دیوانه داریم که در سینه می‌کوبد

طبل رسوایی زند و آبرو به تاراج می‌برد

دیوانه دل!"

خداوکیلی با چه رویی اومده بود خونهت؟ چیزی هم گفت؟ حرفی، نگاهی...

چپ چپ نگاهش کردم:

کوکب حواست هست از وقتی اومدی یه ریز داری غر می‌زنی؟ بابا یه

استراحت به اون فکت بده.

پوست تخمه را فوت کرد و با هیجان گفت:

خب واسم جالبه بدونم بعد این همه مدت چرا اومده طرف تو؟ اونم بعد پنج

سال!

من چه بدونم پدر آمرزیده. ایشالله دیگه این طرفا پیداش نمی‌شه.

آقا موسی چه طور راش داد تو خونه؟ با وجود این که....

ساقه سبزی را جدا کردم و تن صدایم را کمی بالا بردم تا دست از یاوه گویی

بردارد:

چی در مورد موسی فکر کردی؟ شمر که نیست! بعدشم یه شب مهمون بودن و

رفتن دیگه.

ابرویی بالا انداخت و حین شکستن تخمهی بعدی گفت:



- ببین منو. این آدم بازم می‌آد سراغت. مگه نگفتی خواهرت می‌گفته بعد عروسی تو به زور خونوادهش می‌رفته خواستگاری این و اون؟ پس دوباره می‌آد سراغت، گمونم فیلش یاد هندستون کرده. می‌گی نه؟ این خط، اینم نشون در همین حین که حرف می‌زد با یک دست روی کف دست دیگر خط و نشان را برام فرضی ترسیم می‌کرد و من با ذهنی مشوش خیره به حرکت دست‌هایش بودم.

مکثی کرد و با نگاهی به صورتم ادامه داد:

- هنوز چشم‌اش دنبال توئه، بهش رو ندی، چشمای اون شوهر ساده‌ت رو هم وا کن دیگه مهمون نوازی نکنه. بازم می‌گم این مردیکه فیلش یاد هندستون کرده و اومده پی یار قدیم. می‌خواد زندگیتو به هم بزنه.

کلافه از پرحرفی‌هایش دست به زانو گرفتم و برای سر زدن به غذایی که بار گذاشته بودم پله‌های ایوان را با طمانینه پایین رفتم:

- چونه‌ت گرم شده امروز هی فک می‌زنی، اصلا هم حواست نیست چی داره از اون دهن‌ت می‌آد بیرون.

- باشه تو باور نکن، ولی ببین کی بهت گفتم.

ملاقه به دست برایش خط و نشان کشیدم:

- بار آخرت باشه اسمش و آوردی کوکب. دوست ندارم حرفی در موردش بشنوم. این خزعبلات روهم از دهن‌ت بنداز بیرون.

لب به هم فشرد و صامت نگاهم کرد. خیالم که از خاموشی افکار پلیدش راحت شد به سمت قابلمه روی آتش چرخیدم و خیره به غلغل آتش درون قابلمه ذهنم را زیرو رو کردم و سر دلم داد زدم: "رحمت مرد".

و این خیالی بود که در طی این پنج سال برایم مهر واقعیت خورده بود.

نرفتی پیش قابله؟

ملاقه را چند بار به لبه‌ی دیگچه زدم تا ذرات آتش که به آن آغشته بود درون قابلمه بریزد.

من حامله نیستم کوکب.

دست به کمر شد:

ولی من مطمئنم که هستی.

سرم را روی شانه کج کرده و با تمسخر نگاهش کردم:

نکنه خودت خبریه؟!

دستی بر روی شکم گردش کشید. بعد از به دنیا آمدن زهرا برعکس زایمان قبلش استخوان ترکانده بود و چاق‌تر به نظر می‌رسید.

نه، من حامله نیستم، ولی قول می‌دم که تو هستی.

عصبی با همان ملاقه‌ی در دستم سمتش نیم خیزی برداشتم:

اگه حدست اشتباه دراومد و حامله نبودم همین ملاقه داغ و فرو می‌کنم تو حلقه که دیگه نتونی حرف بزنی یا می‌چسبونم به صورتت که هروقت چشمت به خودت تو آینه افتاد از هرچی حامگی و بچه‌س متفر بشی.

برق شیطنت در مردمک چشمانش دلم را لرزاند.

با مکث کمی دودل شدم و گفتم:

– بمیری کوکب که سقت سیاس! اون سری سر اعظم هم اون قدر گفتی و گفتی تا درست از آب دراومد.

او که از قانع شدنم مسرور شد خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

– باشه، اگه نبودی با همین ملاقه به حسابم برس.

\*\*\*

منیر خانم گوشه‌ی دامنم را پایین داد و عقب کشید. کوکب مثل اجل معلق بالای سرم ایستاده بود و منتظر به دهان قابله پیر روستا چشم دوخته بود. هول‌تر ازمن کوکب لب باز کرد:

– چی شد؟

منیرخانم با لبخند گشادی گفت :

\_ مبارکه!

کوکب چون دخترکان نوباوه از جا پرید:

\_ وای راست می‌گی حاج خانم؟ خوش خبر باشی انشالله.

مات نیم خیز شدم و دست روی شکمم کشیدم و به بالا و پایین پریدن کوکب و نگاه خندان زن قابله خیره شدم. در اتاق باز شد و اکرم حینی که سعی داشت اعظم را در بغل کوچکش کنترل کند نفس زنان جلو آمد.

تند برخاستم و بچه را از آغوشش گرفتم:

\_ مادر به فدات! پات هنوز خوب نشده. نباید زیاد روش راه بری چه برسه بغل کردن بچه، اونم اعظم که هم اندازه خودته.

نفس نفس می‌زد، اما با این حال ابرو بالا داد و گفت:

\_ مامانی مگه نگفتی می‌ریم خونهی ماجان 8؟ چی شد پس؟ نمی‌ریم؟

نگاه از چهرهی تخسش گرفتم و به کوکب که پیروزمندانه مرا می‌نگریست دادم:

\_ کی بود می‌خواست ملاقه رو فرو کنه تو حلقم!؟

با چشم غره نگاه از او گرفتم و با نشاندن اعظم روی پای راست، پای چپم را برای اکرم خالی کردم و دستم را به سمتش دراز کردم تا بیاید و بنشیند.

برخلاف دو دفعه قبل این بار حس شیرینی داشتم. جدای از آن که امید داشتم این یکی پسر شود، ذوق و شعف خاصی در خود احساس می‌کردم.

با لبخندی که از روی لب‌هایم پاک نمی‌شد اکرم را بوسیدم و گفتم:  
- می‌ریم مامان جان، بزار بابا شب بیاد بهش می‌گم ببینم چی می‌گه...  
- تو اگه بگی بابا چیزی نمی‌گه، گوش می‌کنه به حرفت.

ابرویم ازین بالاتر نمی‌رفت:

- کی گفته؟

- هیچکی. خودم می‌دونم.

کوکب زهرایی را که بین در ایستاده بود بغل کرد و کنارم نشست:

- بفرمایید! این بچه هم فهمید موسی در مقابل تو چقدر کم میاره. حالا کجا  
می‌خوای بری؟

- دل‌تنگ خونواده‌مم، نمی‌دونم چرا چند روزه دلم شورشونو می‌زنه، یه چند  
وقتی هم هست ازشون بی‌خبرم، نه اونا اومدن، نه ما رفتیم. برم یه سر بهشون  
بزنم.

چشم و ابرویی امد:

- با این وضعت کجا می‌خوای بری؟

- چشمه وضعم؟ مگه می‌خوام سفر مشهد برم! دوقدم راهه دیگه. همه تو همین  
بابلسریم خب، شب می‌ریم برمی‌گردیم. تازه شم یه جور می‌گی انگار شکم اولمه.

لبخند گشادی زد:

- وای ایران خیلی مبارکت باشه! ایشالله این دفعه پسره. می‌گم بیا یه دست به سر من بکش بلکم افاقه کرد و چراغ خونه‌ی منم روشن شد.

چشمی چرخاندم:

- فعلا که چراغ خونه‌ی من چهل چراغ داره می‌شه، هی چشمک می‌زنه. بزار ببینم عاقبتم چی می‌شه با این راه به راه حامله شدنم، بعد دست رو سر تو هم می‌کشم، اجاق کور بدبخت!

زهره زیرکانه پرسید:

- مگه اجاق هم کور می‌شه؟

قهقهه‌ی بلند منو کوب دخترها را هم به خنده انداخت.

\*\*\*

شانه‌ی چوبی را ما بین موهایم کشیدم که میانشان گیرکرد. کلافه آن را روی دامنم گذاشتم و با دسته کردن موها شانه زدن را از سر گرفتم.

موهایم که مرتب شد جمله‌های شلخته‌ای که آماده کرده بودم را درذهنم بغل زدم و با گوله کردن موهای ریخته شده روی روسری سراغ موسی در اتاق کناری رفتم.

- بچه‌ها خوابیدن؟

- آره، هلاک بودن بس که تو طول روز بازی کردن.

کنارش نشستم و دو کفهی نامیزان ذهنم را یکی کردم:

- موسی؟

- جان؟

- چیزه... می‌گم فردا بریم به سراحمدکلا؟

- دلت تنگ شده؟

- آره، خیلی. ولی بیشتر دلم شور می‌زنه. نمی‌دونم چرا، یه سر بریم هم دیداری

تازه بشه، هم بچه‌ها فامیل رو ببینن، هم من دلم آروم بگیره.

دست جلو آورد و طرّهای از موهای مواجه که جلوی صورتم بود را کنار زد و

پشت گوشم فرستاد:


- قربون دلت برم، چشم می‌ریم.

- زحمتت نشه، کاری نداری؟ زمین...

بین حرفم پرید:

- نه، ندارم. شب می‌ریم برمی‌گردیم، راهی نیست که به کار لطمه بزنه، خیالت

راحت! چرا این قدر آشوبی ایران؟ آروم باش عزیز دلم!



سرم را کج کردم و روی شانهاش گذاشتم. این مرد منبع آرامش بود. من ولی آشوب بودم و دلم نمی‌خواست در این لحظه برای پیدا کردن دلیلش دلم را کنکاش کنم.

- موسی؟

- جان؟

- امروز منیر خانم قابله معاینه‌م کرد. گفت که .... حامله‌م!

حرکت دستش که بر روی کمرم نوازش‌وار در حرکت بود متوقف شد. در همان حالت که سرم روی شانهاش بود گردن کج کردم تا بهتر بینمش، شانها را فاصله داد و بهت زده پرسید:

- چی؟

- چیز بدی گفتم؟ چرا این شکلی شدی؟

صدایش با برق نگاهش اوج گرفت:

-وای ایران راست می‌گی؟

هراسان دستم را بر روی دهانش گذاشتم و با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم:



- چته، چرا داد می‌زنی؟ بچه‌ها بیدار می‌شن. مگه ندیدی اعظم با چه مکافاتى خوابید؟

دستم را که آرام از روی دهانش پایین آوردم اصوات خاموشى که پشت دستم با تکان خوردن لب‌هایش حس می‌کردم رنگى از صدا گرفت:

- چرا زودتر نگفتى پس؟

دست‌هایم را به سمت لب‌هایش برد و به نوبت بوسید. حیران از شوقى که نشان می‌داد با رعایت خواب بچه‌ها پیچ زدم:

- وا موسى! چرا همچین می‌کنى؟ هر کى ندونه فکر می‌کنه اجاقم کور بوده تازه دامنم سبز شده.

با شوق وافرى دستم را کشید و دوباره به آغوشش پرت شدم. با مهربانى دو چندان شده روی سرم را بوسید.

- خیللى خب دیگه! بسه پاشو خوابم می‌آد.

بى جان خندید:

- می‌گم ایران، واجبه حالا با این حالت مسافرت بریم؟

نه چشمانم ازین درشت‌تر می‌شدند و نه ابروانم ازین بالاتر می‌رفتند:

- چى داری می‌گى؟ مسافرت چیه؟ همین بغل، خونه خاله‌ی خودت می‌خوایم بریما.

- خیلی خب آروم باش. چیزی نگفتم که.

- نه، من می‌خوام بدونم مسافرت رو از کجات درآوردی؟

- به خدا از روی نگرانی یه چی گفتم. بهش فکر نکن.

- نگرانی نداره، مگه شکم اولمه؟ به جای این حرفا دعا کن این یکی دیگه پسر بشه.

- هیس! دختر یا پسر، هر دوتارو خدا می‌ده. همین که چهارستون بدنش سالم باشه کافیه. دیگه نرنی این حرفو.

گم نام شدن در کوچهی محبت سهم دیوانه‌گان همیشه در پی عشق است!

## فصل ششم

\*\*\*

\_ آخِ نِنَا تِه دور بَگَرِدِه مِه دِل تِسِه پاره بِيّه کا.

( الهی مادر دورت بگرده، دلم برات تنگ شده بود که )

پشت چشمی نازک کردم و رو برگرداندم:

\_حتما باید دلشوره می‌گرفتم و خودم با پای خودم می‌اومدم تا می‌فهمیدم

خواهرم مریضه؟ نباید به منم خبر می‌دادین؟

برگ نعنا را از ساقه‌اش جدا کرد و با مهر در جوابم لب جنباند:

– هیچی نیه وَچه جان، گوهره کِرکِ آفله بزو خار بونه، تو این جه داوی ته وَچون گیرنه (گوهر چیزیش نیست مادر، آبله مرغون گرفته خوب میشه، تو اگه این جا باشی بچه هات می‌گیرن ازش)

رضاعلی قند را گوشه‌ی لپش چپاند و پرسید:

– اوضاع و احوالات خوبه آبجی؟ موسی اخلاقش چطوره؟ می‌سازه باهات؟

اول چشمانم گرد شد و بعد با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. مادر لب‌گزید تا خنده‌اش را مخفی کند. برادرم بعد از پنج سال تازه یادش افتاده که پیگیر اوضاع و احوالم شود:

– خوبه داداش. شکر خدا همه چی خوبه.

با غرور سری تکان داد و چایش را هورت کشید و من دور از چشمش چشم غره‌ای نثارش کردم!

گوهر آبله گرفته بود. برای منی که در کودکی یک بار مبتلا شده بودم خطری نداشت، اما به خاطر بارداری‌ام که از بدو ورود موسی جارش زده بود مادر منع می‌کرد به دیدن گوهر بروم، می‌گفت طفل در بطنم ممکن است خدای نکرده کور به دنیا بیاید!

دلم آرام نمی‌گرفت و از پنجره‌ی اتاق که به حیاط راه داشت از راه دوری دیده بودمش. آثار بیماری به صورت دانه‌های سرخ جوش مانند صورت گرد و سفیدش را ملتهب و زشت کرده بود.

صنم کنارم ایستاد و با نگاهی به گوهر غرق در خواب و کج شده روی متکا گفت:  
\_ نگرانش نباش آبجی! ما هم همه‌مون تو بچگی یه بار این مرضو گرفتیم. ننه  
تو یه تشت آب ریخت برد پیش مرغا اونام نوک زدن توش بعد با همون آبه  
تنمون رو شست خوب شدیم، واسه گوهر هم هرروز همین کارو می‌کنه.  
به لبخند پهن روی لب‌هایش نگاه می‌کنم. خواهر کوچکم آن قدر بزرگ شده که  
دلدارای ام می‌دهد.

\_ صنم؟

\_ جان آبجی؟

\_ صراحی نمی‌آد؟

\_ نه، مادر شوهرش رو به قبله‌س! چند روزه که خونه‌شون رفت و آمده؛ چطوری  
پاشه بیاد؟

\_ ای بابا! بنده‌ی خدا، یهویی شد؟

\_ آره فکر کنم. من که سردرنیاوردم، اما انگاری علاج نداره.

\_ هیچ راهی نیست یعنی؟

\_ ظاهراً که نه، بخوان دکتر و دوا درمونش هم کنن اون قدر خرج داره که  
خودتم می‌دونی از عهده‌ش برنمیان.

با کمی مکث ادامه داد:

– البته هیچ کس از عهده همچین خرجایی برنمی‌آد. مگه با کشاورزی چقدر درآمد می‌شه داشت که هم خرجی یومیه دربیاد، هم خرج دوا درمون؟

دلم به درد آمد. مادرشوهر صراحی زن خوبی بود، ولی پیری بود و هزار درد و نهایت مرگ چون شتری در هر خانه‌ای می‌خوایید و چاره‌ای جز تحمل داغی که بعدش بر جای می‌ماند نبود.

با استشمام بوی بدی چینی به بینی‌ام دادم و رو به صنم گفتم:

– صنم به نظرت من نیاز به حموم ندارم؟ انگار همه‌ی جونم بو گرفته.

سرش را نزدیک آورد و بو کشید. با خنده‌ای که کم کم به قاه قاه تبدیل می‌شد گفت:

– توام عین صراحی شدی. من که بویی نمی‌شنوم، الکی وسواس گرفتی. صراحی هم سر همین زایمان آخری وسواس گرفته بود، وقتی می‌رفت حموم اون قدر می‌موند که تمام پوستش چروک می‌شد یا وقتی داشت لب حوض دست و پاهاشو می‌شست اون قدر می‌سابید خودشو که ننه گاهی با داد و فریاد می‌کشوندش کنار.

پشت چشمی برایش نازک کردم و بدون آن که جواب خوشمزگی‌هایش را بدهم به اتاق رفتم تا از بقچه‌ی لباسی که آورده بودم لباس بردارم.

موسی همان دیشب به خانه برگشته بود تا صبح سر وقت سر زمین و زراعت باشد. به سختی مجابش کردم دو روزی را در خانه‌ی پدری بمانم تا رفع دلتنگی

کنم. البته به شرط آن که به دور از گوهر باشم و بچه‌ها را هم نگذارم نزدیکش شوند تا خدای نکرده مبتلا نشوند. بعد از برداشتن لباس راهی گرمابه شدم که به فاصله یک روستا با ما فاصله داشت و باید یک ساعتی پیاده‌روی می‌کردم.

راه رفت به حمام عطش و تعریقم دوچندان شده بود، آن قدری که برای رفع حال منزجر کننده‌ای که نسبت به خود پیدا کرده بودم ساعتی در رختکن حمام سپری کردم.

- دختر جان بسه دیگه چقدر می‌سابی خودتو؟ پوست تنت کنده شد که.

سرم را که بالا گرفتم. منور خانم گره اخم‌هایش را باز کرد و با خنده گفت:

- ایران جان تویی؟

آبی که از پیشانی روی پلک‌هایم می‌چکید را کنار زدم و بی‌رمق از جای برخاستم.

- سلام خوبین منور خانم؟ بله خودمم. بچه‌ها خوبن؟

دست زیر بازویم گذاشت و دوباره مرا سر جایم نشاند:

- سلام به روی ماهت. ماشالله استخون ترکوندی، رنگ و روت باز شده،

خوشگل‌تر از قبلت شدی، نشناختمت. اومدی به مادرت اینا سر بزنی؟

- بله!

آن قدر در حمام مانده بودم و خودم را شسته بودم که بی‌حال شده و در مرز بیهوشی بودم. سرسری آب کشیدم و منور خانم که حال و روزم را دید کمکم کرد

و تا رختکن همراهی‌ام نمود. آن جا هوا کمی سبک‌تر از داخل حمام بود و دیگر بخار ناشی از آب داغ نبود تا تنگی نفسم را بیشتر کند. نم موها را که گرفتم همان طور خیس بافتمشان و با پوشیدن لباس‌های تمیز، رخت چرک‌ها را داخل بقچه پیچیدم و راهی خانه‌ی پدری شدم. امروز مال خودم بودم! بعد از آن همه آب بازی و سابیدن تن و بدنم خنک و سبک بودم و با حال خوبی قدم برمی‌داشتم. سر ظهر بود و کوچه پس کوچه‌ها خلوت.

به کوچه‌ی خودمان که رسیدم و از خم آن گذشتم، رحمت را تکیه زده بر دیوار کاهگلی دیدم.

پاهایم به زمین چسبید. زود به خود آمدم و روی پاشنه پا چرخیدم که راه آمده را برگردم و به خانه‌ی حسینعلی بروم که سریع تکیه از دیوار برداشت و به سمتم آمد:

- ایران!

وحشت زده به سمتش چرخیدم و نگاهی به خانه‌های اطراف انداختم. خدارا شکر که خانه‌های محله‌ی ما در وسط ملک هرکس ساخته می‌شد و تا در ورودی فاصله‌ی زیادی داشت، وگرنه با این تن صدای بلند او قطعاً همه خبردار می‌شدند.

عقلش را از دست داده بود؟ اگر کسی از این جا رد می‌شد و مارا می‌دید چه؟ او نمی‌فهمید که من یک زن شوهردار هستم؟ نمی‌دانست که آوازه‌ی عشق نافرجام



مان گوش فلک را کرده؟ نمی‌دانست رودررو قرار گرفتن ما آن هم بدون حضور  
نفر سومی چه فاجعه‌ای به بار خواهد آورد؟

– زده به سرت عمه قلی؟ سر راه من چرا سبز شدی؟

برق ناشی از شوق نگاهش ترسم را دوچندان می‌کند.

– که ببینمت، که باهات حرف بزنم.

– تو چه حرفی می‌تونی بامن داشته باشی؟ برو پی کارت شر به پا نکن.

مصرانه راهم را تمام قد بست و کوتاه نیامد:

– چرا لج می‌کنی ایران؟ می‌گم حرف دارم باهات.

– لج می‌کنم؟ تو مثل این که حالت نیست، من شوهر دارم، می‌فهمی؟ شوهر!

لاقید شانه بالا انداخت:

– خب داشته باشی! تو دختر دایی منی، نمی‌شه با دختر داییم دو کلمه حرف

بزنم؟ جرمه؟

زانوهایم می‌لرزید:

– برو کنار.

صدایش تحلیل رفت، بر خلاف آتش چشمش که هر لحظه بیشتر علو می‌گرفت:

اون قدر غریبه شدم که دیگه اسمم رو هم به زبون نمی‌آری؟... اون همه  
عش.....

نطقش را بریدم:

- بس کن! بیچاره! همه چی بین ما تموم شده. ت...

این بار او نطقم را با فریادش کور کرد:

- نشده! تموم نشده که هنوز من به یادتم.

- شده! شده که راه به راه لشگر سلم و تور رو دنبال خودت می‌کشوندی این ور و

اونور واسه خواستگاری. اون موقع منو یادت نبود؟ ها رحمت جان!؟

رحمت جان را با چنان تمسخری بیان کردم که فهمید و گره اخمش کورتر شد.

- من مجبور شدم.

نیشخند زدم:

- از کی؟

هاج و واج پرسید:

- چی از کی؟

- از کی باب شده پسرا رو هم به زور می‌فرستن خونه‌ی بخت؟ پس چی شد که

هنوز ازبی؟ جهازت تکمیل نبود؟

چشمان طوفانی‌اش را یک‌بار محکم بست و باز کرد:

– مجبور شدم چون تو دیگه نبودی، مجبور شدم چون خونواده‌م ازم خواستن، مجبور شدم چون باید یکی رو جات می‌آوردم تا یادت از سرم بیرون بره.

– باشه قانع شدم، حالا بزنی به چاک!

بهت و ناباوری از نگاهش چکه می‌کرد:

– ایران خودتی؟ چه بلایی سرت اومده؟ چی شده تویی که طاقت یه اخم منو نداشتی حالا داری مسخره‌م می‌کنی؟ بزنی به چاک؟ تواز کی این‌طوری حرف می‌زنی؟ اصلا کدوم چاک؟ تمام چاک و شکاف زندگی من نبودن توئه، چپ و راست زندگیم فقط ایران رو کم داره، نمی‌فهمی اینو؟

مصرانه چانه بالا کشیدم.

– نه نمی‌فهمم. مگه تو منو فهمیدی؟ اصلا کی منو فهمیدی؟ مگه اون موقع که داشتن عقده می‌کردن و من واسه توئه بی‌معرفت غش می‌کردم، منو فهمیدی و کاری کردی که حالا توقع داری من بفهممت؟ حالا که دارم دل می‌بندم به زندگیم اومدی بگی چی؟ ولم کن بزار به زندگیم برسم.

مکشی کردم و تیر آخر را به قلبش نشانه گرفتم:

– البته همچین بدم نشد، عوضش الان با موسی خوشبختم...

زغال داغ خشمم را روی احساساتم گذاشتم. بوی قلب سوخته‌ام خودم را قبل او به صلابه کشید!

دوتا بچه ازش دارم و الان منتظر سومی‌شم.

خشکش زد. باورش نمی‌شد این قدر وقیحانه حرف بزنم. بهت بود، غم بود، حسرت بود یا خشم و غضب، انگار همه‌ی این حس‌ها باهم از نگاهش تراوش می‌کرد. دستانش بی‌حرکت و بی‌حس دوطرف بدنش آویزان افتاده بودند و من از این غفلت استفاده کردم و بی آن‌که تنهام به او بخورد، از کنارش گذشتم و با تنی خیس از عرق راه خانه‌ای را درپیش گرفتم که دو کودک معصوم در آن جا انتظارم را می‌کشیدند.

به در خانه که رسیدم نفس بریده دستی که خالی بود را بند چهارچوبش کردم.

چند نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاید و خود را دریابم. خیلی آرام و با طمأنینه برگشتم و به سر کوچه نگاه کردم.

همان‌طور ایستاده بود که وقتی ترکش کردم! گویی خشک شده بود. دوقدمی برداشتم تا دوباره نزد او برگردم، ولی قدم سوم را برنداشته، منم خشک شدم. موجود کوچک درونم اولین ضربه را زد! گویی هشدارم داد. دست روی شکمم گذاشتم و سر خم کرده، به آن نگاه کردم. از درون خانه صدای هیاهوی اکرم و اعظم به همراه بچه‌های حسینعلی می‌آمد که در حال بازی بودند. این بار برگشتم و به در خانه نگاه کردم. درست بود، زندگی من درون حیاط این خانه بودند و من متعلق به آن‌ها و پدرشان بودم؛ پدری که دیشب دم رفتن پایش می‌رفت و دلش نه!

اصل زندگی من همین جاست و من دیگر با رحمت کاری ندارم. او مرا نخواست، خانواده‌اش نخواستند، خانواده‌ام نخواستند، یا خود خدا نخواست؛ هر چه بود من دیگر به او تعلق نداشتم و اگر می‌خواستم هم با وجود این وزنه‌ها، نمی‌توانستم داشته باشم.

برگشتم و حلقه‌ی در را محکم به آن کوبیدم. صدای اکرم را شنیدم که بلند داد می‌زد:

\_ کیه؟

\_ منم مامان جان.

وقتی دوباره به عقب چرخیدم کوچه را خالی یافتم. اثری از او نبود. او رفته بود، همان گونه که در این پنج سال حضور نداشت و نباید می‌داشت.

در واقع رابطه‌ی من و او چون بن بست‌ی بود که سرانجامی نداشت. برگشتن به گذشته و متعلقاتش شجاعتی بود که از زیر خاکستر پشیمانی رحمت شعله کشیده، که از نظر من حماقتی بیش نبود و دیگر فایده‌ای نداشت.

\_ ایران؟

با صدای مادر شانه‌هایم پرید:

\_ ها؟ چیه؟ چی شده؟ گوهر خوبه؟

نگاه هراسانم را به اطراف گرداندم و جای خالی دخترها دلم را لرزاند. وحشت زده نیم خیز شدم:

\_ دخترام؟ ننه بچه‌هام کجان؟

دستم را گرفت و مانع برخاستنم شد:

\_هنیش وچه، چیه تره؟ وچون نالِ بنِ دَرِنه حسینعلی وچونِ جا بازی کِننه، صنم  
وشونِ هواره دارنه

( بشین دخترم، چته؟ بچه‌ها تو حیاط دارن با بچه‌های حسینعلی بازی می‌کنن  
صنم هم هواشونو داره)

نفس آسوده‌ای کشیدم و سرچایم نشستم. حسینعلی استکان چای را در نعلبکی  
چرخاند و عمیق نگاهم کرد.

از نگاه خیره‌اش خجالت زده دست بر روی گونه‌ام گذاشتم. گرم بود حس  
می‌کردم از تنم آتش بلند می‌شود. این شرایط بارداری کلافه‌ام کرده بود.

\_ حالت خوبه ایران؟

\_خوبم داداش! خودت خوبی؟ مریم و بچه‌ها خوبن؟

خندید:

\_ گل انداختی چرا دختر؟ حالت خوبه؟

نگاهش را سمت مادر سوق داد:

\_ این به کی رفته این قدر غشی شده؟ موسی چطور تحمل می‌کنه؟

چرت پدر به هم خورد. همه هوشیار شده بودند و نگاهم می‌کردند. مادر دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

- دیروز تو دینه بی خورِ نِداری، شیرینی بَدِگاری.

( دیروز تو نبودی خبر نداری چی شده، باید مشتلق بدی )

حسینعلی نگاهی بین من و مادر رد و بدل کرد. مادر تیر آخر را از چله رها کرد و من از خجالتی که حرارت بدنم را دو چندان کرده بود سر در گریبان فرو بردم.

- سنگینه! (حامله‌س)

چشم‌های حسینعلی گرد شد:

-چی؟ تو حامله‌ای و با این وضع اومدی این‌جا موندی؟ این بچه آبله مرغون داره. مگه نمی‌دونی چقدر می‌تونه برای خودت و بچه خطر داشته باشه؟ از مادر و موسی این ناپرهیزی بعیده واقعا! پاشو جمع کن ببرمتون خونه‌تون.

خجالت زده لب باز کردم:

- حالم مساعد نیست الان.

- دِتر ته برار حق دارنه، بوری بیتره مه دل از اوّل هم رضا نیّه بمونی، تختِ سر بشسه دل تشویش دکتّه، سره بوری بیتره.

( دخترم حق با برادرته، بری بهتره، من دلم از اول هم به موندنت رضا نبود، سر تخته بشورن دلمو، دل آشوبه گرفتم، بری خونه بهتره )

حسینعلی متفکر گفت:

امشب و خوب استراحت کن، فردا یا من یا رضاعلی می‌بریمت.

اعتراض بیش ازین جو را متشنج می‌کرد. اگر به خانه خودم برمی‌گشتم چندان بد هم نمی‌شد. حداقل از دست رحمت و مزاحمت‌هایش راحت می‌شدم و این‌طور به هم نمی‌ریختم که در رخت‌خواب بیفتم.

فردا خود موسی برای بردنمان آمد و زحمت برادران را کم کرد.

\*\*\*

به تاراج بردگان دل چند صباحیست پشت مادرانه‌ها سنگر گرفته‌اند.

اعظم چشم از شکم برجسته‌ام برنمی‌داشت.

ممانی غذا زیاد خوردی شکمت گنده شده؟ درد هم می‌کنه؟

اکرم و موسی غش‌غش به تحلیل کودکانه‌اش خندیدند. دست روی موهای بور و مواجش کشیدم و گفتم:



– نه مامانی، قراره اگه خدا بخواد یه داداش کوچولو داشته باشی.

چشم‌هایش از حدقه بیرون زد، ولی با این حال از لقمه نان و پنیرش غافل نشد:

– راست می‌گی؟ کی می‌آد؟

– خیلی زود عزیزم.

سرش را سمت اکرم کج کرد و با دهان پر گفت:

– اکرم داداشی که بیاد باید دوتایی مراقبتش باشیم.

اکرم با شوق لبخند زد و نگاهش را سمت موسی سراند.

موسی گره دست‌هایش را دور اکرم که در آغوشش بود تنگ‌تر کرد.

ما دلی عاریه از درد داریم که عشق را کم دارد. تفسیر هرکدام از ما، از عشق فرق

دارد، شاید خیالات واهی عاشقانه‌های قصه‌ها این باور را به وجود آورده که

عشق شیرین است. در اصل لمس هرچیزی با تصور کردنش در ذهن فرق دارد،

اما ...

از کسی که برای بار دوم از یک سوراخ گزیده شود. به گمانم عشق همان مار

خوش خط و خالیست که عقل را از کار می‌اندازد و زایل می‌کند و طبل

رسوایی‌ات را از بام به پایین پرت می‌کند.

آن زمان است که برعالمیان این رسوایی آشکار می‌شود و پشیمانی دیگر سودی

ندارد!

از دل برایت می‌نویسم! ای انسانی که بنده‌ی عشق می‌شوی و عقلت را از یاد می‌بری؛ همانی که به خاطرش اشرف مخلوقات شدی؛ جار بزن، جار بزن که در سینه دردی داری بی درمان که ریشه‌هایش زهرآگین است و قشاع نمایشی دارد که مرگ برایش هیچ است. هیچ بودن گاهی تفسیری در لحظه لحظه‌ی یک عمر دارد!

دستم را زیر گونه‌ام سر دادم و با غلتی روی رخت‌خواب که خنکای لذت بخش اولیه‌اش را از دست داده بود به سمت موسی چرخیدم.

چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بود و به راحتی برق نگاهش را می‌توانستم در دل ظلمات اتاق ببینم.

- موسی؟

- جان؟

- ازت ممنوم!

- بابت چی؟

- چون نجاتم دادی!

خندید. نفهمیده بود منظورم را! شاید هم فهمیده بود و به رویم نمی‌آورد. او پیروز این میدان بود. او عاشقی را شکست داده بود که وعده‌های تو خالی عمرش با خاک یکسان شده بود و حالا...

- ایران تو حالت خوبه؟

اشک جمع شده در گوشه‌ی چشمم را با نوک انگشت سبابه‌ام گرفتم و بی‌طاقت از تنگی نفسی که از سرشب امانم را بریده بود، گفتم:

- خوبم! ولش کن، دارم چرت و پرت می‌گم.

- چرا نمی‌گی چی تو دلته؟

- هیچی! موسی بی‌خیال شو، یه تشکر ساده کردم ازت.

- یه چیزیت هست، چی کلافه‌ت کرده؟

صدای بلند رعد و برق اعظم را بیدار می‌کند و بلند زیر گریه می‌زند.

نای تکان خوردن ندارم. موسی نیم خیز می‌شود و به سمتش می‌رود و با مهر بغلش می‌کند. پشت به هر سه شان غلت می‌زنم و به شیشه باران خورده و چراغ در حال سوختن کنج طاقچه چشم می‌گردانم.

ما در تب می‌سوختیم و آسمان با ما قصد شوخی داشت. گریه در این تب آن هم این‌طور پرسرو صدا، خود مرگ بود!

چترهایتان را جمع کنید عاشقی میل به مردن در تب یار دارد!



## فصل هفتم

\*\*\*

– مامان چرا اینا همیشه میان خونه‌ی ما؟

هن هن کنان مجمع 9 را از روی زمین بلند کردم تا برای مهمان‌ها ببرم. دنبالم آمد و مصرانه سوالش را تکرار نمود.

مجمع پر و سنگین را روی لبه‌ی ایوان گذاشتم و موسی را صدا زدم. سراسیمه از اتاق بیرون آمد و نگاهی به سینی و وسایل درونش و بعد به وضعیت من که به هن وهن افتاده بودم انداخت:

– خانم چرا با این وضعت وسیله سنگین بلند می‌کنی آخه؟ منو صدا می‌کردی. ببخش تو زحمت افتادی، گرم صحبت شدیم یادم رفت پیام کمک.

با صدای کنترل شده‌ای از حرص جواب دادم:

- تو رو چرا بیخشم، این فامیل بی‌درک و شعور من بدون در نظر گرفتن حال و اوضاع من پا می‌شن میان این‌جا تازه شام هم می‌مونن، من ازت معذرت می‌خوام که با وجود خستگی که داری باید حرمت نگه داری و باهاشون شب زنده‌داری کنی.

ازین حرفم گل از گلش شکفت. بیچاره از بس محبتی از جانب من ندیده بود با همین یک حرف ذوق زده شده بود. سینی بزرگ حاوی ظروف و سفره را بلند کرد و به داخل برگشت. خسته لب پله نشستم و گوشه‌ی پیراهنم را تکان دادم تا کمی خنک شوم. گرمای مرداد ماه واقعا طاقت فرسا بود، به خصوص برای من و این وضعیتم. تقریبا هلاک بودم. ساعت‌ها برای فرار از همنشینی با مهمانان و تحمل نکردن نگاه رحمت در مطبخ وقتم را سپری کردم و نتیجه‌اش شد گرم شدن زیادی و گرفتن حالت تهوع.

- مامان اون آقاهه اذیتت می‌کنه؟

یکه خورده خیره نگاه اشکی او شدم:

- کی؟

چانه‌اش از بغض لرزید:

- من دیدم اون آقاهه نمی‌داشت از آشپزخونه بیرون بیای، به بابا موسی می‌گم که دعواش کنه و دیگه نذاره بیاد خونه‌مون.

هراسان بغلش کردم و دست روی اشک‌هایش کشیدم.

\_ نه عزیزم! اون آقاهه پسر عمه‌ی منه. منو دوست داره. اذیتم نمی‌کنه. تو اشتباه می‌کنی.

زیرک تر از آنی بود که گول بخورد:

\_ اما من دیدم تو می‌خواستی گریه کنی، گفتم ولم کن می‌خوام برم، اما اون دستتو گرفته بود.

دست کوچکش را روی بازویم گذاشت، دقیقاً همان جایی که رحمت فشارش داده بود.

\_ نه عزیز دلم، گوش کن یه دقه ببین من چی می‌گم، آخه چرا داری گریه می‌کنی؟ من حالم خوب نبود داشتم می‌فتم زمین که آقا رحمت کمکم کرد.

\_ سرت گیج رفت؟

\_ آره عزیزم درست فهمیدی.

گریه‌اش بند آمده بود. اما هنوز نگاهش رنگ شک داشت. سرش را به بازویم تکیه داد. دیدی به صورتش نداشتم، اما فشار پنجه‌های کوچکش دور بازویم خبر از ترس می‌داد، ترسی که رحمت باعث و بانی‌اش بود.

روی پله‌ی ایوان نشستم و به ستاره‌های شب خیره شدم، در حالی که دستم روی ابریشم موهای اکرم نوازش‌وار در حرکت بود. با همان تن کج شده روی پله

خوابش برد. او را روی پایم دراز کردم . مابین صدای خنده‌های افرادی که در اتاق مهمان بودند غرق در زمزمه‌های عصبی رحمت شدم:

- این‌جا دلت به چی خوشه؟

- به زندگی و بچه‌هام.

- این رذالته ایران، این خیانت به ما.

- ما؟ چه مایی؟ تموم شد، زیر سایه‌ی ترس تو همون موقع تموم شد.

- همه چی رو گردن من ننداز، تو خودتم ترسیده بودی، توهم کم آورده بودی.

- نمی‌فهمی، تو موقعیت منو درک نمی‌کنی، از من چه انتظاری داشتی؟ آقام باهام حرف نمی‌زد. کم کتک خوردم؟ کم حرف شنیدم؟ کم اعتصاب کردم؟ دیگه باید چیکار می‌کردم؟

- باید می‌جنگیدی.

- ازین بیشتر در توانم نبود. تو هم دیگه گذشته رو هم نزن و قبول کن که همه چی تموم شده.

- نه نشده، من ازت دست نمی‌کشم، تو حق منی، پس از اول باهم شروع می‌کنیم.



– از اول چی؟ مگه اولی وجود داره؟ خواب نما شدی؟ منو ببین، من دوتا بچه دارم، سومی هم تو راهه. می‌شنوی چی می‌گم؟ می‌گم بچه سومم تو راهه. اون وقت تو می‌گی از اول؟

مشت جمع شده‌اش را باز می‌کند. انگشتی با سنگی براق و صیقلی که در دل تاریکی مطبخ، نور نیمه جان را جذب می‌کند و می‌درخشد، انگار امید دارد به عشقی خاموش. انگشتر را کف دست یخ زده‌ام می‌گذارد:

– تو هم دلت با منه، پس بیا دوباره شروع کنیم.

– بس کن!

کم‌مانده بود گریه‌ام بگیرد، طفل خوابیده در بطنم بی‌قرار حرکت موج‌واری دارد. چشمم از در مطبخ کنده نمی‌شود. اگر موسی سر برسد چه جوابی دهم؟

– بس نمی‌کنم، این دفعه دیگه جدی جدی پای حرف و حقم وایستادم.

نالیدم:

– دیره.

– دیر نیست.

– دیره، به خدا دیره رحمت. برو، برو این قدر نیا جلو من سبز شی، این قدر پانشو بیای خونه‌ی من. موسی مرد خوبیه که در خونه رو، روت وا می‌کنه. اون قدر بی حیا نباش و دیگه چشمت دنبال ناموسش نباشه.

دندان قروچه می‌کند و به بازویم چنگ می‌زند:

– من ناموس دزدم؟ من ناموس دزدم یا اون موسی جانت! من ناموس دزدم یا اون برادرای بی همه چیزت که خبر از عشق ما داشتن و تو رو مجبور کردن بیای خونه موسی؟!

سایه‌ای کوتاه روی درگاه می‌افتد. ترسیده تمام تن لرزانم را جمع می‌کنم و بازویم را از حصار دستانش بیرون می‌کشم:

– ازین جا برو. آتیش نشو به خرمن زندگیم، برو بزار زندگی کنم، برو هیچ‌وقتم برنگرد!

اکنون خلا درونم وادارم می‌کند به دوره کردن تو؛ تویی که نمی‌دانم اهل کدام سرزمینی. شاید همه چیز از همین‌جا شروع شد. ما عاشق نبودیم. ما حتی اهل هیچ کجای دنیا هم نبودیم. در دل اهالی سرد، نا اهلی بودن خود مرگ است!

تو ای بی‌سرزمین! چه از جانم می‌خواهی که از مرگ هم بدتر است؟

نیمه کاره مانده ترمیم دلی که در بمب یک عاشقانه، بعد از تو تخریب شد و تو اکنون آمده‌ای به مداوایش و نمی‌دانی که در قالب عاشق نادم رخنه کردن فایده‌ای ندارد، برای این ناسور لاعلاج!

– اکرم جان، مامان پاشو بریم داخل سرجات بخواب.

بی‌رمق سرش را از روی پایم برداشت. مشت‌های کوچکش را روی چشم‌هایش کشید تا کمی خوابش بپرد. دستش را گرفتم و کمک کردم از جایش برخیزد.

نامتعادل و با تکیه به من قدم برمی‌داشت. رخت‌خوابش را پهن کرده و کمک کردم دراز بکشد.

چند روزی بود که لگدهای مهمان نیامده‌ام چنان محکم می‌شد که نفسم بند می‌رفت. با توجه به تجربه‌های قبلی‌ام چیزی به آمدنش نمانده بود.

لحاف را روی تنِ اکرمِ غرقِ در خواب مرتب کردم و مثل ترسوها از در پشتی به حیاط پناه بردم.

همزمان در اتاق کناری باز شد و سایه‌ی سه مرد روی ایوان افتاد. هول نیم خیز شدم و دامنم را مرتب کردم. با این که هر دو از اقوام بودند، اما به خاطر حضور رحمت و نگاه‌های دریده‌اش بر روی خودم سعی می‌کردم زیاد کنارشان ننشینم. جلال شوهر دخترعمویم گفت:

– شرمنده ایران خانم! مزاحم شدیم خیلی.

برخلاف میل شدیدی که برای جیغ زدن داشتم لبخندی زدم و نگاهم را محجوبانه به زیر انداختم.

– اختیار دارین این چه حرفیه ؟

از پله‌ها پایین آمده و به سراغ دوچرخه‌اش که در گوشه‌ی حیاط و تکیه داده به دیوار بود رفت.

ماهرانه چرخ‌ی زد و پا روی رکاب گذاشت. همین که رحمت نزدیک رفت جلال رکاب را جابه‌جا کرد و رو به او با خجالت گفت:

– نمی‌دونم چه مرگش شده! چند وقته سنگین می‌شه راه نمی‌ره.

در پی تلاش های جلال برای درست کردن دوچرخه‌ای که دونفر را تا این‌جا آورده، بعد یک‌هو خراب شده بود، رحمت گفت:

– چاره ای نیست آقا جلال، تو برو من پیاده میام، دیگه چه می‌شه کرد.

موسی هول زده گفت:

– این چه حرفیه آقا رحمت؟ حالا این آلونک یه شب که می‌تونه قابل تحمل شما باشه. یه امشب و بد بگذرونین. تازه خونه غریبه که نیست انگار کن خونه برادر یا خواهرت موندی! پیاده بخوای بری دو سه ساعت می‌شه.

عرق از تیره‌ی کمرم راه گرفت. رحمت در چه خیال بود و موسی در چه خیال!

رحمت تعارفش را روی هوا زد:

– چاره چیه؟! راست می‌گه آقا موسی. تو برو پس، منم فردا میام. تو روز وسیله بهتر پیدا می‌شه.

خون خونم را می‌خورد. دست به کمر پشت سرشان ایستاده بودم و به نمایشی که دو مرد راه انداخته بودند نگاه می‌کردم. موسی چون من پی به ساختگی بودن این ماجرا نبرده بود و با خلوص نیت تعارف می‌کرد.

هر چند شب یک بار سروکله شان پیدا می‌شد به بهانه‌ی شب نشینی و یکی در میان کلکی سوار می‌کردند و خب تکلیف جلال که مشخص بود، زن و بچه‌اش در خانه انتظارش را می‌کشیدند و طبعاً این رحمت بود که شب را در خانه‌ی ما

صبح می‌کرد. تا سپیده بزند خواب به چشمانم نمی‌آمد، اما امشب فرق داشت گویا!

نگاهی به اعظم و اکرم که غرق خواب بودند انداختم. برای جرعه‌ای آب له‌له می‌زدم. از بستر برخاستم. قطعاً موسی هم در اتاق بغلی از خستگی بیهوش شده بود.

اما همین که پایم به مطبخ رسید با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش دلم لرزید.

نور مهتاب به داخل می‌تابید و کمی روشن بود. فانوس دستم را کمی بالاتر بردم و کنار دیگ‌های چیده شده کنج دیوار خم شدم و انگشتی که از میان دستم سرخورده و آن‌جا افتاده بود را برداشتم.

کنار دیوار چمباتمه زدم و انگشتی را میان پنجه‌هایم فشردم.

غبار بر جای مانده از فریادهای خفیه رحمت صدا شده و در سرم پیچید:

- این زندگی حق ماست، حق که از من دریغش کردن.

- من بچه دارم رحمت، نمی‌تونم ولشون کنم .

- بچه‌هاتم رو تخم چشم جا دارن، عین خودت! تو مال من شو، بقیه رو من خودم جورش می‌کنم.

- تو یه پسر مجردی، عمه اینا قبول نمی‌کنن بیای یه زن با سه تا بچه بگیری.

- اون دوران رو آب برده ایران، دیگه رحمت به حرف کسی گوش نمی‌ده.

- من الان صاحب دارم، گناه داره، به خدا گناه داره.

- گناه دل ما داشت که این جماعت با همدستی و ندونم کاری شکستنش! من

این همه سال هر ثانیه زندگیمو با فکر تو گذروندم. چطور دلت می‌آد کنارم

بزنی؟

گریه امانم نمی‌دهد:

-رسوا می‌شیم رحمت!

-نگو این جوری. عمه قلی رو یادت رفت؟ دروغ گفتی دلت باهامه؟

-نه به خدا، هست!

فعل و فاعل همه بر ضد آبرویم شده‌اند. عقل انکار می‌کند، اما دل فرمانروای

نامردی است که همه را محکوم به مرگ می‌کند.

\*\*\*\*\*

"ما توی اون لحظه ای غرق می شیم که خودمون انتخابش کردیم. اما لحظه ی سقوط دردی که تو تنمون منعکس می شه عقلمون رو از کار می اندازه. طوری که فراموش می کنیم کجای این جریان بی معنی که اسمش رو زندگی گذاشتیم. قربانی شدیم."

1 پسر عمه

2 در اصلی حیاط که از چوب ساخته شده و به واسطه تخته درازی به صورت عمودی در امتدادش محکم می شد

3 برادر

4 دورت بگردم

5 پرم

6 باشی

7 پماد

8 مادربزرگ (مادر)

9 سینی بزرگ مسی

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

